



۱۶۴۲۲
۲۰۷۵۸۷



بسم الله الرحمن الرحیم

سفر گزیدم و بشکست راه و بارا ... مگر بجبهه ببینم جمال سلمی را

دلی چو بشکند از هجر اقربا دل ... بسی خطر بود نیز عهد قربی را

مرا زمانه بعهدیکه طعنه میزد پیش ... هزار بار بهر بیت شعر شعری را

مزاج کودکی از روی صنعت بداق ... هنوز [illegible] کسنی را

زخانمان بطریقی جدا شده که چشم ... در آن بماند بخیره سپهر اعلی را

زمانه هر نفسی تازه محنتی زاید ... اگر چه حال معین شده است حبلی را

ولیکن از بر سیری بود اگر قومی ... ببره بار فروشند من و سلوی را

بر آن عزیمتم اکنون که اختیار کنم ... هم از طریق خرد رسم صلاح و تقوی را

رضا دهم بحوادث که بمشقت در رنج ... بحلهای عبارت عروس معنی را

اگر بدعوی دگر

اگر بدعوی دیگر برون نمی آیم ... نگاهداشته باشم طریق اولی را

اگر مرا ز هنر نیست راحتی چه عجب ... ز رنگ خویش نباشد گزیر حنا را

ز روزگار بدینروز گشته ام خورسند ... وداع کرده بکلی دیار و ماوی را

سخن چو عرض دهم بر جماعتی که زجهل ... زبانگ خر نشناسند نطق عیسی را

اگر چه طایفه پیش من از سفیهی ... بریشخند برون میبرند آزی را

ولیک از همه خذلان بود که بخشید ... بدست نطق زر حقهای اینش را

بر آستانه صدر زمانه افشانم ... جواهر سخن خویش صدق دعوی را

خلاصه نظر سعد مختص الدین نجم ... سعادت از نظر اوست دین و دنیی را

وجود او که جهان را در تهذی وجود ... بجای نور بصر بود چشم اعمی را

جهان بنای تعدی خراب کرد رفق ... که منقطع شده نسبت وفا بعدا را

لطافت سخن او که نوشدارو خست ... برای تربیت روح زهر افعی را

گمان هست او خود ز شرح مستغنی است ... بماهتاب چه حاجت شب تجلی را

اگر صلابت او بانگ بر فلک بزند ... بکاهد اقرار لات و عزی را

زهی بتجربه ایام پی برو برده / بلطف و عنف تو اسباب خوف و بشری را
بدست خویش قلم در کشید معنی عشق / چنانکه قصه مجنون و ذکر لیلی را
هزار بار بدیوان رزق رد کرده / جهان برای نشانت برات اجری را
اگر عنایت لطف تو نیست که ز دست / نعیم نامتناهی ریاض عقبی را
عجب هوای اگر تند باد هیبت او / ز بیخ و بار بکند درخت طوبی را
اگر بماند سری نهفته در گردون / اشارت تو معین شد بانهی را
بزرگوارا من بنده چون تعود طبع / دهم بمدح تو بالا لباس املی را
سخن کپای تو کانست می کنم در شعر / که پشت پای زند معجزات موسی را
جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز / خراب می بکند بارگاه کسری را
همیشه تا ز ره عقل بر عقول نفوس / تقدمی بود و صورت هیولی را
ترا شرایط تقدیم جمع باد چنانکه / که قصد تو باشد عقول اولی را
مر اصحیفه دیوان فر دولت تو
چنانکه طعنه زند کارگاه مانی را

[illegible]

یارب بسبب ساز که آنزور روان را / آرد بر ما بخت علی رقم جهان را
هر شب بامید رخش از آب دو دیده / تا کی گذرانیم غم ناگذران را
گر دیده نه بیند برادل خویش / معذور بود زانکه نه بیند روان را
بگشا در انید دل چون لب چو دام / در خنده کشاده لب آن تنگ دهان را
خواهم که کشم بار جفا هاش ولیکن / اکنون نتوانم چو ز من برد توان را
کهشم بمیان تو و موی تو بجنب / زان لاجرم از بنده نهانند میان را
ای تنگ دهان ذکر لبوی دهنت راه / بار دگر آمد زمیان تو گمان را
خون دل من ریز و مسندیش که گویند / بیجرم غم عشق فلان کشت فلان را
گر جان بکنم پیش سهل است که تو خود / جان خود چه مقدار بود پیش تو جان را
در ریختن خون دل اهل زمانه / چشم تو زمان میدهد اهل زمان را
گیرم که بعشق تو دمی تازه کنم جان / تدبیر چه سازم ره لعل فشان را
کفشی که دلت شاد کنم شوه پیش / دانی که خریدار نباشد دلم آن را
سودای تو اسباب دلم جمله برانداخت / چون دست کسی سیم و زر معدن کان را

خدایگان جهان مالک رقاب امم | توئی که هست زبان تو ترجمان قضا
نهد همه جا خلق تو از نفایس عطر | هزار گونه بضاعت در آستین صبا
ز تند باد شکوه تو بوسم دی | که خون بفسرد اندر عروق نشو و نما
شب گذشته مرا مشکلی شد در خاطر | که چیست موجب یخ بند وقت سرما
در آشیان نفس سرد بر کشید عدوت | که از برودت او زمهریر گشت هوا
درست گشت مرا کاصل برف و برد باد حسدت | سپید کاری حساد و سردی اعدا
لطیفه باز هم فراز می آید | کرا ملال نگیرد کنم مطلع ادا
ز تف قهر تو دل گرم کرده بود جهان | فلک مفرح کافور ساختش بدوا
نه سهو کردم کز بهر حکمت تقدیر | زمانه را همه کافور سپید هر جدا
که تا چنانچه ترا پیش ازین نظیر نبود | نزاید بس ازین نیز تا ابد همتا
ظهیر مثل ترا خاصه در چنین حضرت | زبان مدح نباشد چنین کن بدعا

بگو تو شاه شبابی درون بپای چنانکه
حد برد همه امروزات بر فردا

بخداوندیکه

حرف الباء

بخداوندیکه در منشور عالم کبر فضل | خسرو پیروز در چنگ آمد از گردونت خطاب
مسهل خوی گشت چون از آرزو لطف تو برد | صفوت از روی خورد کلفت ز روی آفتاب
عکس عدل راستکارت کر فتد بر آسمان | مانع آید طبع خرچنگ فلک را از انقلاب
کوه هر شان دید خصم تو ذلی بر هست | چونکه جز شمشیر تو چیزی نمی بیند صواب
کار شرع و رسم دین از جود تو جای رسید | کاهنین سرمایه شمشیر تو شد زرین نقاب
پشتهای ماکیان را در گشاید از درم | آنکه جود تو ماهی را همی جوید در آب
پشت پا زد جهان را جود عالی همتت | چرخ را بر تن نگنجید مسکر دم اضطراب
تا چنان زد پشت پای همت بر زدی چرخ | کز نهیبش نیلگون شد جسم و جان آفتاب
آب باریکیست در چشم عدو شمشیر تو | زانقبل سپید شد آب اندر
دولت را که خون دشمنان بر خاک ریخت | آنچنان تیغ ترا گشت برابر نور آب
خسروا با نکی زین فرتوت مردم خوار زن | تا مرا با دست تا ندتا نماند در عذاب
اهل معنی را رها کرد و خسان را برگزید | زنگ جهود بین که گردون میکند در انتخاب
چون فلک گشتم دو تا شد بذان شام و چاشت | کاشکی ممکن شدی بر مدت عمر شباب

بر خود دم دلسوز چنان شد که تا کی همچو شمع — باشم از بهر خورش در اضطراب و انقلاب

دی شنیدم با یکی ز اهل سخن در کار — برده بد نوعی ز غفلت خرده کردن حساب

پس در اثنای سخن گفته فلان نعمتی ز — از چه میدارد عزیزان سخن را در نقاب

این سخن کردیم که گفتی جوابش بده لیک — چون سؤال از خرد آمد گشت از جواب

در ضمیر من سپس ناگفتگان هست لیک — چون کسیشان مینخواهد مانده اندر حجاب

با دم باد صبا گر نیستی جان ابر — گر دمیدی گل ز خار و چون گرفتی گل گلاب

ور نه سعی تربیت بودی ز فیض ماه و خور — ژاله کی گشتی در و خون چون شدی مشک ناب

تربیت باید سخن را زانکه دست تربیت — خاک را مردم کند والله اعلم بالصواب

ای خسروی که از رخ دوشیزگان غیب — هر لحظه دست فکرت تو درکشد نقاب

در عرضگاه خدمت بزم تو اهل — طاوس وقت جلوه نماید کم از غراب

حفظت بهر زمین که سپر در سپر کشد — ممکن بود که رخنه کند تیغ آفتاب

شاها ز کوه گوش و زبان از ره لطف — بشنو ز من سؤالی و تشریف ده جواب

در نیم کل هر

وز بیم میل قهر تو کان دمیده بود — بر چشم دشمنانت نیارد گذشت خواب

آنکس که حکم کرد بطوفان باد گفت — کآسیب آن عمارت گیتی کند خراب

تشریف دید از تو و اقبال دیده کس — در بند آن نشد که خطا گفت یا صواب

من بنده چون بر سبب ابطال کرده‌ام — با من چرا بود چه دگر میرود خطاب

با من وبال شد هنر من که صد بلا — هر ساعتی که من هنر کردم اکتساب

گر خیت گرد عالم کو خبیث شد فلک — بر من به نیم جو چو فکندم درین حساب

طوفان من گذشت که نه ماه ساختم — از آب دیده شربت از خون دل کباب

هفت این سه ماه دگر نیز همچنین — تن در دهم چنانکه نه نانم بود نه آب

لیکن ز دست غصه بترسم که عاقبت — هم من ز جان برآیم و هم خیر از تراب

عالی رضی الدین تو دانی شمع دل که — لفظ شکرستان تو برآید صواب

تا شمع دولت تو برافروخت روزگار — در کام آرزو چو شکر گشت صبر آب

چون بخت در رخ تو شکرخنده زد چو صبح — گو تیره شو ز غصه انجم آفتاب

بشنو حکایتی ز شکر خوشتر و بدانکه — چون شمع نیم مرده نه تن دارم و نه تاب

یا رب که شمع مجلس انست در جمال
با من برای شمع و شکر کردی خطاب

جاری زبان من ز رقابت چو شکرش
شاد چون زبانه تیغ اندر اضطراب

تدبیر چیست آری تدبیر آن کنون
چون شمع اندر آتش چون شکر اندر آب

حرف الباء

خدایگانا شاکر درای تست قضا
ادب نباشد ار بگذرد ز حکم ادب

ز چوب جز خشک از نشاط گل بدمد
نسیم لطف تو چون بگذرد ز حفظ حطب

نه قطره ماند بدریا نه ذره ماند بدشت
که از فواید انعام تو نیافت نصیب

مرا بدولت ذات تو نسبتست از آنک
تو در زمانه غریبی و من ز خانه غریب

ز قرب بزم تو کی بود در نعیم بهشت
ز دست حادثه امروز چون کشم تعذیب

مرا بدین همه صوفیانه پیش آمد
اگر بجور ده ندارند مرکب ما ترتیب

حرف التاء

حلقه زلف یار دام بلاست
دل بر او بسته ایم و عین خطاست

کار دل بهتر است کوشش و روز
در تماشا که نسیم صباست

جان بر لب رسیده

جان بر لب رسیده را برست
که مقیمان آشیان عناست

تا بت من بدلبری بنشست
قلم عافیت ز دل برخاست

بارها گفتمش که کسوت عشق
بر قد هر کسی نیاید راست

دست بر وصل مسکینی شد آه
مهره در ششدر حریف دغاست

چشم سوخت که روزگار روشن
خط سبزش که آسمان آساست

گر چه معهود آسمان ستم است
ور چه آیین روزگار جفاست

در جفا و ستم چنان شده اند
کانچه ایشان کنند عین وفاست

جور ایشان ز حد گذشت کنون
نوبت عدل مبدء از دست

صدر عالی بهاء الدین بوبکر
که ز رو ملک را هزار بهاست

آنکه در پیش فیض احسانش
ز خجل مانده کان یکی دریاست

آنکه بر آستان میمونش
از کمر بستگان یکی جوزاست

مسند قدر و کارزار اوست
که ز بر دست قبه خضراست

پیش خورشید عقلش خورشید
از تحیر چو دیده حرباست

چرخ رفعت‌مثال فراش — در بد و نیک مقصد قصدات
همت اوست عالمی که در او — هر دو عالم چو ذره‌ها پیداست
ای خضر سیرتی که همچو کلیم — در معانی ترا ید بیضاست
گر زبان قضا فرو بندد — نوک کلک تو ترجمان قضاست
ور کمین فنا گشاده شود — دولتت در کمین دفع فناست
نام و آوازهٔ مکارم تو — در جهان همره صباح و مساست
از نسیم صبای دولت تو — گلبن مملکت به نشو و نماست
فتنه در عهد با رای تو است — از هراس آن چنگل عنقاست
فلک در هوای تو پیچست — پشتم از بار منت تو دوتاست
گر مهمات همی کنی پی او — گر منت هیچ التماس چراست
من به مدحت زبان نداده هنوز — کرمت عذر صد قصیده بخواست
نفرتی داده است خاطرم از شعر — زانکه این نقص منصب فضلاست
غرضم مدحت تو بود ار نه — شاعری از کجا و از کیست

ایکه خلوت

ایکه خلوتسرای قرب ترا — جان من در مقام ادناست
چون تفاخر کنم بشعر بدانکه — نام من در جریدهٔ شعراست
شعر در جنس خویش هم نیست — نالهٔ من ز رشک شرکاست
تا اسیران حبس حادثه را — آسمان قبلهٔ نیاز و دعاست
در خلقان دعای دولت تو — کاستان تو آسمان سخاست

حرف الدال

دوش چون پیر لعبت شبانه زدند — رقم کفر بر زمانه زدند
ماه را در حصار بارش چرخ — نوبت ملک پنجگانه زدند
هر خدنگی که از سپر شهاب — راست کردند بر نشانه زدند
گوش ناهید را که از پروین — حلقهٔ زر و دردانه زدند
از پی صید کرکسان فلک — بر تریق سپهر دانه زدند
فرق بهرام را که از اکلیل — تاج عالی خسروانه زدند
آخر الامر پیش درگاهش — همچنین سر بر آستانه زدند

چرخ از نخطه باز آگاه است
که قزل ارسلان شهنشاه است

صبح صادق چو در جهان بدمید | گل صد برگ آسمان بدمید
زنگی شب بجادوی کهنی | شعله آتش از دهان بدمید
هر کجا پرتوی از آن برسید | لاله بشکفت و ارغوان بدمید
کهی اندر مزاج آدم خاک | لطف ایزد نسیم جان بدمید
با مسیح از طریق معجزه دم | بسوی شخص ناتوان بدمید
نفس جز بکسر های سحر | در زوایای کهکشان بدمید
روح قدسی و ان یکاد بخواند | سوی ملک خدایگان بدمید

خسرو بحر و بر مظفر دین
که ظفر بار رکاب اوست قرین

حرف الثاء

ملک را تازه روز بازار است | که جهان زا چو او جهاندار است
پیش قدرش سپهر نه پوشش | همچو ویران جای دیوار است

باد با عزم او

باد با عزم او جهان جایست | خاک با حلم او سبکبار است
فتنه را در جهان بکلی بخفت | کز زور رمح نوک او خار است
هر کجا تیره آورد کوئی | اثر ناله دل افگار است
هر کجا خشم او رسد کوئی | صفت خاصل ستمکار است
تیغ هندی چو از نیام کشید | بره از رگ انجام کشید

حرف الدال

ای فلک پیش تو کمر بسته | دولتت را چرخ بر بسته
نوعروسان خلد گیسو را | بهر نیزه تو بر بسته
گرد شبرنگ موکبت به نبرد | گذر موکب سحر بسته
پیش یاجوج فتنه صولت | هر زمان رخنه دگر بسته
چرخ در موکبت پیاده روست | قبه ماه بر کمر بسته
شکنا می عدلت از عالم | ره بیکان بکبک خبر بسته
وقت تسلیم ملک با تو قضا | گفته لفظی صریح و در بسته

کرم و جهد زیر دامن تست
نام و ننگ جهان بگردن تست

رایت که با فلک خطاب کند　　سرمه در چشم آفتاب کند
غضبت هر شبی بخون شفق　　روی آفاق را خضاب کند
هر کجا خشک سال عافیتست　　ابر تیغ تو فتح باب کند
آتش قدرت آب دریا را　　روز کین جرعه شراب کند
لطف لفظ تو در مکنون را　　بار دیگر ز شرم آب کند
پاسبان سپهر هفتم را　　عزم بیدار تو بخواب کند
خصم بدست را ز جام غرور　　رای هشیار تو خراب کند

حرف الثاء

شاها در تو قبله شاهان عالمست　　گردون ترا مسخر و گیتی مسلم است
مقصود آفرینش عالم تو بوده‌ای ز آنکه　　ذات مطهرت سبب نظم عالم است
هم چشم مهر و ماه بروی تو روشنست　　هم جان جن و انس بیاد تو خرم است

عالم بزنده

عالم بتست زنده که تو جان عالمی　　ز نقصه جان خصم تو موقوف یکدم است
هرگز نزاید از تو گرانمایه تر گهر　　زان آب و گل که مایه ترکیب آدم است
چون مولد مسیح قدومت مبارکست　　چون سجده گاه خضر جنابت مکرم است
هر جا که از حوادث گردون جراحتست　　از آب تیر لطف تو صد گونه مرهم است
همنو خنجر تو در اعدای ملک و دین　　آن خاصیتست که در دم عیسی بن مریم است
از دین مصطفی رمقی مانده بود و بس　　امروز زنده کرده شاه معظم است
انجز ذکر قصه تیر روز رزم تو　　صد سالها که نامه کاوس و رستم است
آنجا که نعت صورت خوبان رود ترا　　دل سوی قد نیزه گیسوی پرخم است
چندان بریخت خنجر تو خون دشمنان　　کاجزای خاک تا بثری جمله پر نم است
فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قایم است　　زیرا که تیغ تو همه فتح مجسم است
نوک زبانت بر ورق نصرت و ظفر　　حرفیست کاندرو همه آفاق مدغم است
گر صد هزار عید و عروسیست خصم را　　با یک سیاست تو همه عین ماتم است
صد کاسه انگبین را اگر ذره بس بود　　زان چاشنی که در بن دندان ارقم است

از روی قوت ار چه فزونست نخبت تو　　بر چرخ بر از زره رتبت قدم است
حضرت برای ملک بسی جهد کرد لیک　　توفیق اصل معتبر و باب معظم است
بر رای روشن تو چو خورشید ظاهر است　　گر در ضمیر چرخ یکی راز مبهم است
تا چون شهاب با تو فلک در نهاد راست　　همچون هلال قامت اعدات پر خم است
تا گشته است رشته شاهی بدست تو　　الحمد لله ار چه که یکتاست محکم است
خصم تو گر ز ذره فزونست در عدد　　با آفتاب تیغ تو از ذره هم کم است
چون تو بکام خویش رسیدی از این سپس　　گر خصم گرد دست همه کیسه کراهم است
گر تخت رفت و ملک سلیمان کنون چه باک　　گر صد هزار دیو طلبکار خاتم است
بنشینی و همیشه خوری بر ز مملکت　　کاسباب خرمی همه پیشت فراهم است

شاهی که شیر پیش جلالش چو روبه است　　فرماندهٔ عجم عضد الدین طغانشه است
آن خسروی که خسرو اجرام آسمان　　در تحت حکم او چو مقیمان درگه است
ز هر چوب خنجر بجاده رنگ داد است　　در آخر مجره اگر تیره که است

شاها طراز رایت

شاها طراز رایت و نقش نگین تو　　تا روز حشر آیت نصر من الله است
رای تو بر محیط فلک خیمه زد چنانکه　　گویی که آفتاب دو پایان ده است
در روزگار عدل تو عالم ز خرمی　　گویی که طبع زیرک یا عیش ابله است
دریا بقبضه کف گوهرفشان تست　　آری مور نیز بچه هرشبه است
پیش سرای پرده قدر تو ز اطلس　　این برکشیده منظر گردون چو خرگه است
شد صبح دشمنان تو از خون دل شفق　　وین روز دولت تو نمودش سحرگه است
وقتی که باز قهر تو پرواز میکند　　در چنگ او عقاب فلک همچو ابره است
آزرده بود مسیح جهان از قضای بد　　امروز در حمایت عزت مرفه است
بر دست نیست با تو فلک از برای آنک　　مختار بود دایم و امروز زیرکه است
ز آن روز باز حادثه را از فروشدست　　کاکاه شه که دیده حزم تو آگه است
عمری زمانه را ز دندان شده سپید　　وامروز در صفوت خنده او جمله قهقهه است
از روز و شب مشهره دو خشت دار کار　　بر قد کبریای تو آن نیز کوته است
هر شه که روز سیل تابد بر روز رزم　　در پیش حمله تو صد اندر غزی سه است

رای تو نسخهٔ ملکوتست هر چه هست
دانسته‌ام که کی لفظ او به است

نوروز و عید هر دو بخدمت شتافته
با آنکه دولت تو ز هر دو دو نمره است

نور ذره را جمال تو فرخنده باد و عید
از طلعت خجسته که او نیز آمره است

رویت از حسن در جهان سمر است
عقد زلفت نشیمن قمر است

زان رخ تازه و لب شیرین
همه آفاق پر گل و شکر است

تنگ روزی دلا که روزی او
بدهان تو و لب تو در است

تا لبم زان گل و شکر نچشید
هر زمان از قضا منغص تر است

عمر در عشق تو بسر بردم
دل ز حسرت هنوز در خطر است

کشتی از دست عشق جان نبری
انحی این خود و شاید دگر است

تن قضا را نهاده‌ام چکنم
نه که بیداد همین قدر است

در فراق تو هر کجا که دلیست
تا گردن در آتش جگر است

نقد رایج برشته غم تو
اشک چون سیم و چهره چو زر است

عاشقان زاهد

عاشقان زاهد سینه دست آویز
آه شبگیر و ناله سحر است

با غمت دست در کمر کردم
زان دو دستم همیشه در کمر است

روی من در غمت چو دامن ابر
دایم از موج آب دیده تر است

چشم اندر فراق دیده تو
کان یاقوت و معدن گهر است

راست گویی که در افاضت جود
دست دریا بار شاه دادگر است

شاه عادل اتابک اعظم
که جهان با عطاش مختصر است

آنکه نزدیک جمع مظلومان
نام او همچو مژده ظفر است

آنکه در نسبت جهات کمال
آسمان زیر و قدر او زبر است

صیت جاه او بگرد جهان
روز و شب همچو ماه در سفر است

ظلمت ظلم را بشارت او
چون تباشیر صبح پرده در است

ای که صفوت گرای قدر ترا
چرخ چون حلقه از برون در است

منت راهی برون ز پرده غیب
که نه رای ترا از آن خبر است

سعی تیغ تو در معونت خلق
چون مقامات در ره عمر است

خاک درگاه تو بحکم شرف / افسر صد هزار تاج ور است
آن همای همت تو مقیم / بیضه آسمانش زیر پر است
هر کجا موکب تو نهضت کرد / بخت چون سایه‌اش در اثر است
آتش قهر تست آنکه جحیم / هفت دوزخ ازو یکی شرر است
فیض انعام تست آنکه بحر / هفت دریا ازو یکی شمر است
نظر همت ترا هر شب / بر طبقهای آسمان گذر است
مدتی شد که بر امید قبول / بنده در انتظار آن نظر است
شهریارا تو گوهری کامروز / شعر من در زمانه مشتهر است
این نکته کن که نزد دانش تو / شعر عیب است اگرچه پرهنر است
تا در ادراک چشم پیکر ماه / کاه چون نخل و کاه چون سپر است
پشت جاهت چو ماه باد ایمن / که حسودت چو نعل بی سپر است

گفتار تلخ از لب شیرین نه درخور است / خوش کن عبارتت که خطت هرچه خوشتر است

لب تا

بکشای لب بپرسش من گرچه گفته‌ام / کان نقل لعل با لب آن درج گوهر است
تا بر گرهی از سر عشاق دست تو / هر جا که در هوای تو دستی بسر است
آن دل که خیره فلک چنبری نشد / در چنبر دو زلف تو اکنون چو چنبر است
آمد قیامتی بسرم تا بدیدم آنکه / رویت در بهشت و لبت آب کوثر است
چشمت بجادوی بدل چاه بابل است / زلفت بکافری عوض حصن خیبر است
گرنه چه جای کافر و جادو بود بهشت / وین وجه نزد اهل حقیقت مصور است
رخسار خوب خرم همچون بهشت تو / از آنکه جادو و ماوای کافر است
آمد خط سیاه بلا لای رخت / وین نیز منصبی است که لالاش مخبر است
معزول گر شود رخت از شکوه خط / بر آن قاطعست که خط مدور است
تا آمدست وصف لبت در دهان من / الفاظم از حلاوت او همچو شکر است
در هر صفت که چون نکرت در گوش نه‌ام / همچون نبات معنی باریک مضمر است
گفتم که رنجه شو بتماشای عیدگاه / کامروز عید را ز رخ زیبات در خور است
برهم زدی بهرزه جهانی برغم من / وین روز عید جنت کنون از در محشر است

بازار ماه و زهره ز روی تو کاسدست — پهلوی زهره و تو به حسن تو لاغرست
هر جا که میروی قدمت از نثار خلق — پر اشک همچو لولو و خاک چون زرست
چرخ از نسیم خلق تو خوش میکند مشام — کز دعا بر کوکب شاه مظفرست
قطب ملوک نصرة دین کز علو قدر — چون چرخ بر آمده هفت کشورست
سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او — معمار دین ایزد و شرع پیمبرست
شاهی که هفت مهره گردون ز شش جهت — دایم ز زخم پنجه او در ششدرست
چشم فلک ندید و نه بیند بعمر خویش — آن کارها که دولت او را میسرست
هر فتح کاسمان نهدش منتهای کار — چون لشکری مقدمه فتح دیگرست
از صفدری که بخت جوان چون سپهر — بر آستان حکم تو دیرینه چاکرست
روی زمین ز رونق عدلت مزین است — مغز فلک ز نکهت خلقت معطرست
آنکس که تربیت ز قبول تو یافتست — همچون چنار رو بهمه دست و خنجرست
در پیش حمله تو کجا ایستد عدو — روباه را چه طاقت زور غضنفرست
جنبید هر که در دین تو معمور شد چنانکه — با سقف آسمان ز بلندی برابرست

اجلال بادو ز

هر جا که با عنایت و لطف تو در جهان — تابوت و دار بود کنون تخت و منبرست
در جنب آنکه از تو ضمان میکند فلک — این منزلت که یافته بس مختصرست
از صد یکست کی گفته است با سر تو — کاکنون هنوز گلبن بخت تو نو برست
تو مملکت ز لشکر و عدت بنا فتی — این قسمت از بدادی فطرت مقدرست
آنرا که چون عصمت ایزد مدد کند — افلاک جمله عدت و اجرام لشکرست
تا اختلاف عنصر و اختر ز روی عقل — اندر زمانه موجب معروف و منکرست
جاوید زی که قوت خشم تو در خلل — برتر ز فعل عنصر و تدبیر اخترست

روز جشن عرب و وقت شاه جم است — شاد زی گرچه فلک با شه اندوه و غمست
خویشتن رنجه مدار از پی نقل مراد — می خور آنگاه که او نیز وفادار کرم است
شاه انجم رگ تن کاه فلک بردن تاخت — وقت پرداختن مدحت شاه جم است
قصه جام جم و جام مرصع مشنو — جام بر کف نه و انگار که باغ ارم است
دولت شاه جهانست که ماند جاوید — بجهان تحفه مکن کو بعبث متهم است

ملکت شاه طغانشاه مؤید که بطبع   آسمان بر درش از عین عبید و خدم است

آنکه بر موکب میمونش که غلغل کوس   فرخ سورت   قلم است

در نگنجد سخن او ز لطایف سجاب   زین سبب حکم درش لازم قدر اقلم است

خسروا آب حسام تو فرو شوید پاک   هر چه بر چهرهٔ آفاق غبار ستم است

باز بیوسته دست غضبت محو کند   هر چه بر تختهٔ گردون ز خطا دست رقم است

دولت از بهر طواف در تو بست احرام   که جناب تو ز حرمت چو حریم حرم است

منتظم شد ز تو احوال جهان جمله از آنکه   مرتع آهوی چین بیشهٔ شیر اجم است

زلف چنگیست که در مجلس تو گشته پریش   چشم ساقیست که با رونق جاست درم است

راز پی چشم بد است آنکه در آیا بهی   خار   با عدل تو با گل بهم است

فلک از غایت انعام تو پر کرد شکم   گر چه سرتاسرش از روی حقیقت شکم است

نام القاب تو کو لوح فلک محو مباد   زینت چهرهٔ دنیا رو جمال درم است

تا بنجاصیت احکام فلک طبع جهان   قابل نیک و بد و حامل نفع و ضرر است

دست حکم فلک از ملک جهان کوته باد   دولتت را چه رسیدست از وجود حکم است

کفتمی که اوش عدم و انورش ثبات   در حق وی گمان ثبات و بقا خطاست

تنبا و چرخ بر سر رهستا زین قبل   پیوسته در تحرک دوری چو آسیاست

مشکل تر آنکه گرشبل دور روزگار   روزی دو مهلتت بدهد کو دوای این بقاست

دانی شود مسعر که در خواب غفلت است   آنکس که چار ربش ارکانش متکاست

چون طینتت ز محنت و حیرت سرشته   کر وحش و طیر بر تو کمر بند هم رواست

نی نی از این میانه تو مخصوص نیستی   هرکه بنگری بهمین درد مبتلاست

ز ممکنات به ز تلک نیست هیچکس   او هم اسیر دهشت دریای کبریاست

این آسمان که جوهر علویست نام او   بنگر چگونه قامتش از بار غم دو تاست

خورشید را که مردمک چشم عالمست   زرد از تهی ابر سیه مانع ضیاست

گردون خلاف ظلمت عنصر خلاف نور   آتش عدوی آب و زمین دشمن هواست

از سنگ گریه بین و ز کوکان ترشحست   در کوه ناله دان و چند ارکان صداست

دریا فتاده در تب و لرزست روز و شب   طعم دهان و گونهٔ زردش باین گواست

پیل تمام خلقت محکم نهاد را   زنیش پشه غصهٔ بحد و منتهاست

شیر ژیان که لاف سر پنجه می‌زند   از دست مور در کف صد محنت و بلاست
کاین مار پای بین که بر انگشت می‌گزد   هم محنتی است ورنه طپیدنش از کجاست
کبک دری که قهقهه شوق می‌زند   آسیب قهر پنجه شاهینش در قفاست
طاوس پر خوبان با قید و شست است   سیمرغ شاه مرغان در حبس از دست است
عفت برآمده از کان یاقوت و   هم پایمال شهوت و در تنگش اکنون است
حال نبات اگرچه بگفتم ازین مزاج   سیدان و بکیذ رکه ذلول از بس نماست
ملک خدای ثابت و باقی است بعد از آن   آثار خیر باقی و عالم دگر فناست
زمانده اکابر آفاق سیف دین   کانفاس عدل او مدد نکهت حیات
آن در که رونق گروزه عدل او   عذر هزار ساله جفای جهان بخواست
صدرش مقر حاجت و درش جای دولت   طبعش مکان لطف و کفش معدن سخاست
ای پیش رای روشن تو همچو شهاب   هر سر حکمتی که پس پرده قضاست
ذات تو بر زمین اثر لطف ایزد است   عدل تو در جهان نظر رحمت خداست
وین هم ز به شتی عدل تو شد درست   کار جهان ز سایه رای تو گشت راست

گردون که با جفا

گردون که با جفا نفسی داشت غش از آن   اکنون نمی‌زند نفسی کان نه از وفاست
عزت همان بود که ترا بر زبان دوست   چیزی نمی‌رود که نه حق را در آن رضاست
از آب تیغ آتش فتنه فرو نشست   آوازه امان ز حدود جهان بخواست
رای مقدس تو که بر غیب واقف است   از ماجرای قصه من بی‌خبر چراست
زان محنتم بپرس که قرب چهار ماه   دوران چرخ بی‌غرض از عمر من بکاست
این حیرتم بتر که درین وقت روی من   ز خاک آستانه شاه جهان جداست
هنگام آنکه جلوه فتح و ظفر کنم   کارم شکایت فلک و شرح این بلاست
گیتی بجان من ز بدی کرد آنچه کرد   گر لطف تو تدارک کارم کند رواست
تا در مذاق آدمی از راه عقل و روح   تلخی خوف و هم می‌شربت رجاست
بادا همیشه قبله خوف و رجاء خلق   صدر تو همچنان که فلک قبله دعاست

یک امشبم که خم ابروی تو محرابست   چرا نگردمن از آب دیده گردابست
مرا که با تو نشستم گریستن از چیست   اگر ز بخت بد عاشقی نه بی‌تابست

چرا هوای لبت خون من بجوش آرد   اگر نشاندن خون از خوص عناب است
بیا که بهتر ازین فرصتی نخواهم یافت   که چشم مست تو خفتی که رفته در خواب است
شراب در تو اثر کرد و جمله شوخی رفت   تو آن مبین که مرا از رخ رشک پر آب است
بیا که غمزه جادو دست آر میدار چشم   اگر چه طره فتان هنوز در تاب است
خطار چه کرد عذارت بشیوه انگشت   عجب مدار که مژگانت تیر پرتاب است
متاب سر ز وفا گر چه در زمانه تو   وفا چو فتنه نه بعهد امیر نایاب است
قوام ملک و نظام جهان بهاء الدین   که او سر آمد اسلام و فخر انساب است
عمر بعدل و درستی که ملک و تخت ترا   تفاخرست بنامش چه جای القاب است
یگانه که فلک قبای قدرش را   در ارتفاع معالی کمین سطرلاب است
ز بهر خدمتش آید بکار گاه رحم   هر آن نطیفه که در مستقر اصلاب است
ز جام همت او آز را رسد هر دم   همان حنظل که خرد را ز باده ناب است
و یار سیده بدان منزلت که هر ساعت   بدولت تو جهان را هزار اسباب است
فلک بخاک جناب تو انتساب کند   که این نسب بحقیقت بهین انسابست

عقاب چرخ

عقاب چرخ که کبک شکار مخلب اوست   بدور تو چو کبوتر اسیر مضرابست
ز تف قهر تو شد خشک باغ عمر عدوت   اگر چه لافش ازین برکشیده دولابست
ز باد سرد بداندیش تست پنداری   که سال و ماه فلک در لباس سنجابست
اگر ز فضل و هنر ماند در جهان رمقی   سبب تو بُد که در تو رای اصحابست
همیشه تا ز شفق روی چرخ سیمابی   بسان خنجر رستم ز خون سهرابست
ز خون دل چو شفق باد روی دشمن تو   که آتشش از فروغ خنجر تو سیلابست

آنکه بر تخت مکرمت شاهست   شرف دین حق شرفشاهست
از تکاپوی خدمتش جوزا   از کمر بستگان درگاهست
از پی امتثال فرمانش   چرخ را دیده بر سر راهست
کوه در پیش حلم راسخ او   همچو در پیش کهربا کاهست
در نفاذ امور شوان گفت   که مراد ورا افلاک در شتابست
پیش او حملهای شیر فلک   راست چون حملهای روباهست

ای رفعت بنز لی که در او - طاق گردون نظیر خرگاه است
قصه فاقه‌های من که مقیم - چون ثناهای تو در افواه است
از تو پوشیده نیست از پی آنک - رایت از سر غیب آگاه است
یوسفانم ز دیده خسر دم - از جفای زمانه در چاه است
اعتمادم پس از خدای بتست - زانکه ایام نیک بدخواه است
تا بتقدیر ما بقای فلک - نسبت ماه هفت کوتاه است
مدد مدت بقای تو باد - هر چه دهر هفته و ماه است

بخش دوست عشق تو چون روزگار دست - دست غمت ببست مرا استوار دست
در پای محنت تو از آن دست میزنم - تا بر نگیری از سر من دلفکار دست
پیش لبت گر یکی بوسه هر شبی - دل چون چنار ریش کند صد هزار دست
گویند بر وصال لبت دست یابدی - بردی نشاط از من اندوهگسار دست
من خواهمی که بر تو مرا دست یابدی - تدبیر چو چو نهند اندر زر کار دست

هر دم چو گل کنی

هر دم چو گل کنی رخ و گویی مرا بعهد - کز جستن تو گشت مرا پر خار دست
در پای غم فکنده مرا دست عشق تو - زین تر تا بری دل من بدار دست
دل بیقرار گشت مرا در هوای تو - تا زد در آن دو سلسله بیقرار دست
نتوان زدن بزلف ترا دست تا زند - دل در رکاب دولت صدر کبار دست
مخدوم شرق صاحب دنیا ضیاء دین - کاورست گاه جود چو ابر بهار دست
عبد الرشید آنکه کشد آسمان بفخر - پیش یمین او ز برای یسار دست
آن صدر سرور که جهان گاه مکرمت - در پای او زند ز پی افتخار دست
گردون بهر شبی بجهان پایمال اوست - کفش گرد دار بر سر من زینهار دست
آید است برده رای تو از جرم آفتاب - وی بر زمانه تو ترا کرد کار دست
هر کس که بر رکاب رفعت نهاد پای - بر دارد از جهان سرکش ناپایدار دست
هر بامداد و صبح منور ز آسمان - بوسد رکاب‌های ترا شهسوار دست
گر بر چنار خواند داعی ثنای تو - بیرون دهد چو برگ درخت از چنار دست
دستت بدست جود چو بر خوشت در جهان - بی زر کسی ندید دست

چون خاطرم بگشت به مدحت مسخر است | طبعم بعجز برد بسوی فرهت رد است
دست سخا بجیب کرم بر برای آنکه | کامال بس بهست مرا همچو باد دست
همواره تا گراید بهر دعای خیر | در فصل بارگاه تواضع نگار دست

پناه قدوه شاهان دهر نصرة دین | تویی که خاک درت کیمیای فرهنگ است
بگرد موکب قدرت نمیرسد گردون | که در میانه تفاوت هزار فرسنگ است
بسا قفا شکند رمح تو طلسم عدو | به پیش معجز عیسی چو جای نیرنگ است
ز بس   پهلوی مخالف تو | کمان سپر که بخنجر خنجرت براهنگ است
تو آن شهی که زبیم سنان سر تیزت | رخ سپهر چو روی سپهر در زنگ است
زمانه پای رکابت ندارد اندر جنگ | از آن عنان مرادت همیشه در چنگ است
بحکم آنکه من از خاک درگهت دورم | ز غصه بر نفسم با زمانه صد جنگ است
مجال عذر ز خدمت از آنچه گیتی | زبان نطق ندارم که وقت بس تنگ است
حدیث لنگی اشتر بقصد رش بیه | اگر بگفته نگویی که عذر هم لنگ است

ترا بقای ابد

ترا بقای ابد باد در نکو نامی | که ملک و دین را از نام دشمنان ننگ است

خدایگانا دانی که خاک ایوانت | ز روی قدر و شرف با ستاره رتبه جفت
نماند خصم ترا هیچ مهره در گردون | که دست قهر تو آنرا به نوک نیزه نسفت
ز حال قصه من آگهی اگر دانم | که پیش حال تو پیداست رازهای نهفت
بروزگار بروزی نشسته ام نه خنگ | دگر دو شب بیکی جایگه توانم خفت
زمین ز خوف قزل ارسلان هنوز نکفت | مرا ز حادثه یک گل ز تازگی نشکفت
برین که بر سر من رفت هر کجا باشم | چه شکرها که من از روزگار خواهم گفت

خدایگان جهان شهریار روی زمین | تویی که رایت عزت همیشه منصور است
بزنده کردن ارواح نصرة و تایید | صدای نوبت تو همچو نفخه صور است
بیاد بزم تو گیتی صبوح کرد مگر | که صوت مرغان همچون نوای طنبور است
تنک شرابی دستکش بنفشه بین که هنوز | ز رش فرو شد و نرگس هنوز مخمور است

شنیده‌ام که زبان را شکر همی بخشد کسی که او به زبان جلال مذکورست
درین شرف که مرا دستگاه شوان گفت که سعی بخت زمانه چگونه مشکورست
ورای آن ز سعادت مقام دیگر هست برون از آنکه ز ادراک آدمی دورست
مرا بدانش شها از زمانه حادث بود چنانکه در همه شهر حدیث مشهورست
کنون عنایت خسرو بدان ضمانت شد اگر حسد برد از من زمانه معذورست

ای قبای سپهر آمده تنگ از چه از رشک حقه کمرست
زلف جاروب کرده زهره و ماه تا بروبند خاک رهگذرست
روی بر هر طرف که می‌آری همعنانت نصرت و ظفرست
گرچه از خدمت تو دور شدم بنده دور از عنان زمان ورست
مددی راست میکند بدعا تا فرستد دو اسبه بر اثرست

ای خسرو که رایت جاه و جلال تو سر بر محیط عالم علوی فراشته است

گردون مظله است

گردون مظله است که در عرصه وجود حصنت همیشه بر سر ملکت بداشته است
از چهره زمانه فرو شوی گرد ظلم ایزد ترا ازو نه به بازی گذاشته است
شاها منم که خانه اقبال روز و شب مدح تو بر صحیفه جانم نوشته است
مگذار ضایعم که مرا دست روزگار بر عهد جود تو ضایع گذاشته است

ای سینه روزگار پرجوش از آتش تیغ آبدارست
هرچه از لب آرزو برآید اقبال نهاده در کنارست
از مدت عمر نارسیده خورشید دو اسبه در غبارست
چون عزم سفر درست کردی با دولت نصرت همیشه یارست
پیش از جشم تو میخرامد منزل منزل در انتظارست

خدایگان جهان شهریار روی زمین تو آنکه ذات شریفت جهان آفتاب است
هر آنچه خواهی گوئی جز آنچنان نبود از آنکه فکرت تو ترجمان اقبالست

چو عالمی همه روز و روزه میخواهند　　بقای ذات کریمت که کان احسانست
اگرچه روزه　　اندر آب رواست　　طرب گزین که تنت در ضمان اقبالست
گذشت وقت تماشای بوستان اکنون　　رهین مجلس تو بوستان اقبالست
کنون که طبع هواخواه تن عدو بشد　　بدولت تو که شادی جهان اقبالست
بخرمی و سعادت نشاط را ادکن　　که نوش باد بتان هم نشان اقبالست

خسروا وقت می گلفام است　　رونق عیش درین ایام است
باغ پر مطرب خوش الحان است　　دشت پر شاهد سیم اندام است
در جهان تحفهٔ ایام صبا　　همچو انعام شهنشه عام است
لاله را سوز دل اندر سینه است　　غنچه را شادی جان در کام است
شاخ بید از گذر شوکت باد　　چون دل خصم تو بی آرام است
یار در مجلس و گل در چمن است　　عود در مجمر و می در کام است
همه اسباب طرب جمع شده　　این چه خوش وقت و چه خوش ایام است

بخت یاری ده

بخت یاری ده و اقبال مطیع　　آسمان بنده و گیتی رام است
بر سر نامه دولت عنوان　　نصرة الدین عضد الاسلام است
شاه بوبکر محمد توئی کت　　که شعارش کرم و انعام است
سکه شد نام جهانداری تو　　طمع خصم ترا از خام است
وقت جان دو که عنف ترا　　دست بر جیب و دل بهرام است
کامران باش و ز معنی برخور　　که بداندیش تو دشمن کام است

ای فلک سر بدان بر آورده　　که تو گوئی که خاکپای منست
ز نور آفتاب و ز رخت ماه　　عکس جام جهان نمای منست
سایبان سپهر نه پوشش　　آستان در سرای منست
حجتی گو زبان فتنه ببست　　سر تیغ جهان گشای منست
حسابی که عقل ذره و است　　ذره آفتاب رای منست
تو جهان را به پشت پای زدی　　کین همه فضله سخای منست

پایم از رزده شد ز خدمت تو خود ببین ماجرا کجای منست
درد در پایت او فتاد بعذر که گناه من و خطای منست
چون بپایت رسید آسیبم زر بری سرم سزای منست
عقل بو کند در جهان پیدا که اگر هوای منست
بر من که درد پایش بچنین که تو دانی که تو بجای منست

خدایگانا صدر زمانه صدر الدین تویی که طلعت تو نور دیده خرد است
از آن برقص در آمد فلک که در گوشش صریر کلک تو همچون نوای باربد است
بحضرت تو که پیوسته نیک باد ترا نموده ام دو سه نوبت که حال من چه بد است
ز عیش تیره همی کرد هر همه فریاد نه اینکه گویمت من طالبت بامدد است
مرا اگرچه که تشریف خاص فرمودی هنوز موجب فریاد در ورا رحود است

فرستنده اگر بر دنیا بهای دین بنیاد عمر و جاه ترا انقراض نیست

تا آفتاب دولت

تا آفتاب دولت تو ارتفاع یافت کار مخالفان تو جز انخفاض نیست
گر هست در جهان اثری جز نکهت ربیع و نسیم ریاض نیست
شب نیست تا زمانه که آبستن غمست از زادن مراد تو اندر مخاض نیست
در حل و عقد حبل متین است حکم تو در کاینات اگرچه مجال فراخ نیست
بی اذن تو زمانه تصرف نمیکند زان همچو رشته قدرش انتقاض نیست
افتاد کان خدمت قدر تو را اگر تا نفخ صور بر طبع شهاض نیست
رای تو روشن است که گردون بجد و جهد ادمت اشیاض نیست
قدر تو کوکبی است که بر آسمان ملک تا صبح محشرش خطر نیست
گردون ز رشک مدح تو بر دیده ها نوشت در دیده ها برون ز سواد و بیاض نیست
گر اعتراض کردم بر شعر دیگران زان منقبض مشو که که انقباض نیست
بیرون ز دولت تو چه چیز است در جهان کز صد هزار گونه بر او اعتراض نیست
جاوید زی که پیش عطاهات روزگار
بحر محیط پس ز رشح حیاض نیست

بهر دین حاکم آفاق مبارک تو انجم | گلبن ملک ز تو تازه تری گلشنست
آستین کرمت بیغرض دنیائی | صد ره از روی صدر شکر در رفتست
این سعادت که ترا روی نمودست هنوز | صد یکی نیست از آنها که فلک بر رفتست
سخنی هست مرا از تو نهان نتوان داشت | کز برای تو خرد هیچ سخن ننهفتست
آمدم سوی درت تا کنم از صدق نثار | آن گهرها که بمدح تو ضمیرم سفتست
برده از پیش در که که ای است جواب | زین سبب طبعم از آن لحظه هنوز آشفتست
گر تو پنداری و هشیار دلت چون هفتست | حقه دست ندانم که روت گفتست
تو نه مستی که عقل من شیدا مستست | تو نه خفته که بخت من مسکین خفتست

حامی ملک صدر دولت و دین | چرخ در سایه حمایت تست
صحف اوراق نسخه ارزاق | تا ابد در کف کفایت تست

کرم شاه کار خویش بکرد
بعد ازین نوبت عنایت تست

حاجب

حاجب جلد کم از راه ببرد | ورنه هم از جلدی آن قحبه زنست
ورنه آن سر زرین گوش | خبه را که چو تو سیم نشست
بخشی کلبه من زود روشن کن | که بعشق تو دلم مرتهنست
چند روزست که عذر آوردم آن نامرد | تا درین ریو چه دستان و فنست

حاجب | [illegible]

حاجبت لایق گردن زدنست

آنکه بحق داور زمان و زمینست | خسرو آفاق نصرت الدین است
حامی اسلام آنکه چو گردون | مرکب دوران او همیشه زین است
آنکه در اطراف ملکش از سر طاعت | خسرو انجم کمینه خیمه نشین است
دنیی و دین را برای دفع حوادث | نام بزرگش همیشه نقش نگین است
پیش کف او به نیم ذره نسنجد | هر چه در انشای بحر و بحر دفین است
رایت پیروزه منت بخشش او را | هر چه پس آینده شهور و سنین است
عرصه جاهش ورای بحر محیط است | پایه قدرش فراز عرش برین است

همت او هر زمان بچرخ ببخشد / صدره چندان که طول و عرض زمینست
روی بهر جا که آورد ظفر او را / دولت و اقبال در رکاب و یمینست
شخص سعادت رد بود که ندارد / پای ز درگاه او که حصن حصینست
چشم فلک خیره شد ز نور جبینش / فر الهی است آن نه نور جبینست
دعوی شاهی ترا رسد بحقیقت / رای تو سرپنجه کار سیر عزیمت
خصم تو کی جان برد که تیر خدنگت / پیش رخش چون قضا تیه کمینست
دین خدا از تو یافت معونت / تا حرمش روز و شب خدای معینست
ملک تو از گردش زمانه مصون باد / کانچه بکار آید از زمانه همینست

دوش می خورده نگارم قدح باده بدست / با حریفان ز خرابات برون آمده است
بر در صومعه بگذشت و صنایم در دم / سر خم را بگشاد و در خم را در بست
دل بر دیو دل از ناله بدید همه نو / گشت دیوانه و آشفته و زنجیر گسست
زلف زنجیر وشش گر سر ایمان برخواست / رسم کفر بما بر غلبت ندو برخواست

بشنام قوم

پشت بر صومعه کردیم و سوی میکده روی / خرقه را توبه بکردیم و همه توبه شکست
با حریفان قلندر بخرابات شدیم / زهد بر هم زده و کاسه بکف کوزه بدست
چون ظهیر از سر آن زلف گشادیم گره / گره از پنجه شست

خدایگانا با دست گوهر فشانت / همیشه کار زمین و زمان گهر چینست
اگر برفعت و قدرت فلک بصد درجست / فراز خویش به بیند ز خویشتن پیداست
مرا بخلعت دیبا و استر رهوار / بزرگ کردی و آن خود بزرگ مهینست
هنوز تنگ و لگام امید میدارم / وگرچه من بچه دانم که استر زینست

شاها چو گشت مسلم ز تیغ تو / لشکر بسوی خواجه مصطفی فرست
پس کعبه را خراب کن و ناودان ببر / خاک حرم چو ذره بسوی هوا فرست
در کعبه جامه ار چه بود در خزینه بر / از بهر روضه چند گزی بوریا فرست
تا کافر تمام شوی سوی کرخ تاز / وانگه بر خلیفه بسوی ختا فرست

حرف الحاء

هبت تبا فی ریحان وراح   ضاحکا عن انجم بلاح

موسم عشرت در ده جام می   در جهان چو می نیابد کس فلاح

انهی فی شکر جان ازتی   نصحی بین سکران رواح

گل ز خوبی مست و بلبل در نشاط   هست هشیاری درین موسم مباح

قام فی نصر الهوی مستقر   اخر الملک باطراف ازواح

فتح تو از پیش دارد شهریا   عیش و عشرت را ز نو کن افتتاح

مهی ارض العدی فی محفل   مثل فی لالائه ضوء الصباح

دولت اندر پیش و پیروزی ز پس   نصرت اندر عقب و عصمت در فلاح

حرف الدال

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد   ذکر لب تو طعم شکر بزبان دهد

طاوس جان بجلوه در آید ز خرمی   گر طوطی لبت بحدیثی بیان دهد

شمعست چهره تو که هر شب ز روی خویش   پروانه ضیا همه آسمان دهد

خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوخته   کس نیست کز حقیقت رویت نشان دهد

الغوث یا دادرس

زلفت بجادوی ببرد هر کجا دلیست   وانگه بچشم و ابروی نامهربان دهد

هندو ندیده‌ام که چو ترکان جنگجوی   هرچه اش دسترس بتیر و کمان دهد

جز زلف و چهره تو ندیدم که هیچکس   خورشید را بسایه زلفت زمان دهد

گر در رخم به بندی بر من نه سپاس   کان حاشیت همین رخ چون زعفران دهد

مائیم و آب دیده که سقای کوی دوست   صد سنگ ازین متاع بیکبارگان دهد

وقتست اگر لب تو بعهد از دوری   بیمار عشق را شکر و ناردان دهد

آن بخت کو که قوت رنجور عاشقی   با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد

آن طاقت از کجا که حدیثی ز درد دل   در بارگاه خسرو خسروشان دهد

فریاد من ز طارم گردون گذشت   امکان آنکه شرح در آن آستان دهد

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای   تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد

مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت   هر بخش را بسایه زلفت زمان دهد

در موضعی که چون دم روح القدس نماند   نصرت بجای هست او ساروان دهد

تیغش ز کله سر مغز دشمنان   زین چرخ را چو هما استخوان دهد

در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل   نوروز را طبیعت فصل خزان دهد
اطراف تیغ معرکه را تیغ آب رنگ   از خون کشته رنگ گل ارغوان دهد
ترد همی دشمنش از روی خاصیت   رنگ از برون جوشن در استخوان دهد
راه نجات بسته شود بر عدو چنانکه   مرگ از خضر نشان ره کهکشان دهد
هر گر اذکر کند خصم او بعمر   بازوش وقت حمله گرز گران دهد
الحذر که حفظ تو از راه اهتمام   کو کرد را ز صولت آتش امان دهد
هر جا که رایت از سر تدبیر در شود   تقدیر بر وساده حکمش مکان دهد
پیرند چرخ و دهر و بخت تو نوجوان   آن به که پیر نوبت خود بر جوان دهد
فرهای سلطنت از آن بود بحق   کش حکم تو به چتر آشیان دهد
پیراهنی که بر سر چوبا کنند راست   چون رمح تو چگونه قرارش توان دهد
اعجاز موسوی نبود هر کجا کسی   چوب شعیب وار بدست شبان دهد
صد قرن بر جهان کند تازه نام و ننگ   اقبال در کف تو چو صاحبقران دهد
در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی   گردون ترا عنان و قدح بهر آن دهد

تا بحر و بر زند



تا بحر و بر زند چو به هیبت قدح نهند   از قهر کین کشی چو بدست سنان دهد
در گرد بارگاه تو گردون شب طاق   تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد
شاها خلایق از تو عزیز و کرمند   درویش سیم زر که بدست توان دهد
پوشیده ز ابر ده جامه زربفت و زرکشی   محتاج خرقه ایست که بر طیلسان دهد
در عهد چون تو شاهی که فصل سی ب   هر روز چرخ رایت دریا و کان دهد
شاید که بعد قدرت ده ساله در عراق   نامم هنوز خسرو مازندران دهد
تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند   کاه از شهاب سوزن و که ریسمان دهد
بادی چنانکه کسوت عمر ترا قصب   یکسر طراز مملکت جاودان دهد

تا غمزه تو تیر جفا در کمان نهاد   خوی تو رسم خیره کشی در میان نهاد
بس جان نازنین که بلا رش نه شد   زان تیر کی که غمزه تو در کمان نهاد
صبری که در میان غم دستگیر بود   از دست بخت تو قدم اندر کران نهاد
عیشی که چشم عقل بدوزد به تیره گی   دست زمانه تا سر زلفت عنان نهاد



اندیشه گر کم شود از لطف در ضمیر / گردون برو زبا کمرت در میان نهاد
بر ره نشسته دید که تا چون وفا شود / آن وعده‌ها که زلف تو در گوش جان نهاد
در خط شوم ز سبزه خط تو هر زمان / تا لب چرا بدان لب شکرفشان نهاد
گر سر زنم ز غیرت زلفت که از چه روی / سر در کف تر تازه گل ارغوان نهاد
زین گونه مشکلات که در راه عشق هست / دل بر وفا و عهد تو مشکل توان نهاد
دانم یقین که نشکند الا دعای شاه / مهری که عشوه تو مرا بر زبان نهاد
منت خدای را که بنام خدایگان / بر چرخ پیر مسند بخت جوان نهاد
شاه جهان مظفر دین خسرو عجم / کز فخر پای بر سر هفت آسمان نهاد
دست زمانه گوهر شادی باقبال نیک / در آستین حکم قزل ارسلان نهاد
در تنگنای بیضه تدبیر عدل او / نقاش طبع پیکر مرغ آشیان نهاد
قدرش رکاب با فلک اندر کنار شد / فرمانش با زمانه عنان در دهان نهاد
انجم دگر که در صف هیجا ترا حشرند / همتای پیل جنگ و شیر ژیان نهاد
از اهتمام عدل تو با منصف خویش کبک / در چشم باشه و دل باز آشیان نهاد

چشم بن



چشم بنفشه صورت قدرت بخواب دید / سر چون عدوت بر سر زانو از آن نهاد
بر بام هفت قلعه گردون هزار شب / عزم تو پای بر زبر آسمان نهاد
تو بی قرینی از همه اقران از این سبب / نامت زمانه خسرو صاحبقران نهاد
دست سبک مخالف دین را بباد داد / زان بارها که بر سر گردون گران نهاد
جاه تو آب بر سر مهر سپهر ریخت / جود تو داغ بر سر گردون کان نهاد
جز رمه اهل نبرد مبرزی که دهر / در چشم دشمن تو بنوک سنان نهاد
تیغ تو مرغی است که پیش از زه کمان / تقدیر برده ظفرش در دهان نهاد
آنرا که چرخ از خط تکلیف بر گرفت / در امتثال حکم تو بر آستان نهاد
تا در قبول عقل نیاید که آدمی / دل در بقای مملکت جاودان نهاد
جاوید زی که نوبت ملک ترا اقتضا / در وجه دفع فتنه آخر زمان نهاد

شاها اساس ملک ترا استوار باد / عمر تو همچو دور فلک پایدار باد
هر روز نو که در دل اندیشه بگذرد / همچون عروس ملک ترا در کنار باد

هر گل که از چمن متوارد نسیم باد — در چشم دشمن تو ز نکبت چو خار باد
کر در ممالک تو پریشانی بود — در زلف لعبتان ختا و تتار باد
در عهد تو بنفشه ز غیبت پیش نه — در ریش اگر ز جور تو باشد غبار باد
نازل ترین منازل قدر تو تخت شد — عالی ترین مناصب خصم تو دار باد
صیت تو با بسیط زمین زیر پی نشد — بر ابلق زمانه برغبت سوار باد
آنکس که جز پناه تو سازد ب طامی — جانش همیشه خسته تیر خمار باد
آن اژدها که در دم او کم بود جحیم — پیش زبان تیغ تو در زینهار باد
بحری که نزد مجره خلیج است و امثال — در باغ دولت تو یکی جویبار باد
بازیکه در سر علمت دارد آشیان — همواره در کمان سپهرش شکار باد
بر مرکز مراد تو کان قطب دولتست — تا حشر دایرات فلک را مدار باد
در نعل مرکب تو که خورشید نصرتست — در گوش آسمان شرف گوشوار باد
گردون تیز حمله که تندی از و برند — در پیش قهر تو چو زمین بردبار باد
وقتیکه جنبش سپه و خنگ همت است — حفظ تو پیش دولت و ملت حصار باد

جائیکه جلوه

جائیکه جلوه گاه عروس ظفر بود — بر فرق خصم جوهر تیغت نثار باد
در مغز فتنه خنجر چون کند نات را — تا نفخ صور حاشیت کوکنار باد
دار الملکی که مقر سعادتست — از خرمی همیشه چو دار القرار باد
ز دفتر سامی القاب بندگانت — اول ورق سپهر دوم روزگار باد
تا هفت چرخ بر سر این چار عنصر است — حفظت همیشه بر سر هفت و چهار باد

ایزد چو کارگاه جهان را بکار کرد — از کاینات ذات ترا اختیار کرد
نی نی هنوز کاف کن از نون خبر نداشت — کایزد رسوم دولت تو آشکار کرد
اول ترا یگانه و بی مثل آفرید — آنگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد
طبع زمان که حامل امر تو خواسته شد — همچون رکاب عالی تو پایدار کرد
هر جا که در محیط جهان رخنه فتاد ۲ — ۳ همچون زبان سوسن دست خیار کرد
دست و زبان خصم تو اکنون فضول (دهن) ۳ — ۲ آن ز عدل شامل تو استوار کرد
عالم بفر دولت تو ابتهاج یافت — آدم بمن همت تو افتخار کرد

قاضی چرخ را که لقب سعد اکبر است	نام تو بر نگین سعادت نگار کرد
مفتی عقل اگر چه دم از اشتهار زد	در ملک و دین فتوی رای تو کار کرد
هر گوهر مراد که در درج چرخ بود	دریای دولت تو سعادت نثار کرد
دولت عنان ملک بدست تو باز داد	اقبال را براق مرادت سوار کرد
بر شکل همت تو که دوار محکم	در روی هفت جوشن گردون گذار کرد
تیغت که باد ملک بر آتش نهاد بود	روی زمین ز خون عدو لاله زار کرد
با زور بازوی تو مقرر شده است که	هر کس که وصف رستم و اسفندیار کرد
بس فیل مست را که نهیب تو در شکست	بس شیر شرزه را که سنانت شکار کرد
هر کس که در ضمیر تو گردی نشسته از او	در خاک گردش فلک خاکسار کرد
و آنرا که با تو وحشت کین در میان نهاد	دوران همانش نزاد در کنار کرد
خورشید زیر سایه عدلت پناه جست	گردون بگرد مرکز همت مدار کرد
چشم فلک ندید و نه بیند بعمر خویش	آن لطفها که در حق تو کردگار کرد
این یک عدوی دین که بماند است فتح او	هم دولت کنه که چنین صد هزار کرد

چون مصطفی

چون مصطفی به عهده نصرة تو داشت	عیبی نبود اگر دو سه روز انتظار کرد
اینده ست بسته را بگشاید که عاقبت	آنکس برد که عیب به تا دوآر کرد
تا وین تو امان چه بود مثل از آنکه ملک	آزاد مه که دین خدا را شعار کرد
شمشیر مرتضی بجز از آهنی نبود	لیکن دین حق لقبش ذوالفقار کرد
این دین عزیز کرده تأیید ایزد است	هر کز بکر و شعبده خویش خوار کرد
بادت امان ز حادثه روزگار از آنکه	عدل تو قهر حادثه روزگار کرد

چون کوکب عید بر افق بر آمد	در باغ سعادت گل دولت بر آمد
ابو عده که تقدیر بیکرد وفا شد	وانگاه که ایام همی خواست بر آمد
رسود جهان از تف خورشید حوادث	چون در کنف معدلت دادگر آمد
اقبال غلامانه میان بست بخدمت	در بار که خسرو جمشید فر آمد
فرمانده شاهان جهان خطم اتابک	کز صدمت رخش فلک از پای در آمد
شاهنشه ابوبکر محمد که جهان را	از حضرت او مژده عدل عمر آمد

نام و لقب و کنیت عالیش خرد را　　　در کام شیرینی شهد شکر آمد
بخشد به تبجیل کله کبر و کمر بست　　　هر شه که سزاوار کلاه و کمر آمد
در طلعت او نور الهی بعیان دید　　　آنکس که ز انوار خرد بهره ور آمد
ای دوخته عالم را قدر تو قبائی　　　کورا تو بهین طاق فلک ابتر آمد
زان سینه تهی کرد کمانت که عدو را　　　هر تیر که انداخت همه بر جگر آمد
شمشیر تو و ظلمت شبهای حوادث　　　چون پرتو خورشید و طلوع سحر آمد
اقبال تو زیر و زبر چرخ بپیمود　　　در چشم جلال تو همه مختصر آمد
جود تو تر و خشک جهان جمله بهم کرد　　　هر مانده ببخت تو ما حضر آمد
توقیع همایون تو بر صفحه منشور　　　خطیست که بر گرد عذار ظفر آمد
گر بر خط حکم تو ننهد هر که یکی دم　　　در دایره حکم قضا و قدر آمد
بردر که تقدیر فلک چرخ مدور　　　زانوقت که پروانه ملکت بدر آمد
از بهر تماشای تو برداشت زمانه　　　چندانکه ز آفاق ترا در نظر آمد
در عرصه میدان تو افزود سعادت　　　آنلحظه که جولانگه شمس و قمر آمد

حفظه الله

خدمت که پرستنده شدم خرمیست　　　کاندر نظر خلق ز دنبال خر آمد
این پایه مدیحست که بر صبح بتابد　　　هر گاه که در معرض بوک و مگر آید
شاها منم آنکس که ز مدح تو زبانم　　　چون صفحه تیغ تو شرر بار گهر آمد
تو شاه هنر پروری و بنده هنرور　　　این هر دو بیکبار چرا بی ثمر آمد
دوران فلک مسخره فرمان تو بادا　　　کز عدل تو دوران حوادث بسر آمد
بگذار چنان عید هزاران که جهان را　　　هر لحظه ز اقبال تو عیدی دگر آمد

چه پرتو است که اقبال در جهان افکند　　　چه غلغلست که دولت در آسمان افکند
غبار موکب شاهست یا نسیم بهشت　　　که بوی امن و امان در مشام جان افکند
همای همت او سر بسدره در بازد　　　عجب که سایه بر این خاکدان افکند
چه منتهاست که بر گردش زمین و زمان　　　طلوع رایت رای خدایگان افکند
سپهر عصمت و تائید شاه نصرة دین　　　که در جهان کف او نام بحر و کان افکند
جهانگشای ابونصر بن محمد آنک　　　ز تیغ رخنه در ارواح انس و جان افکند

شکوه سایهٔ شمشیر او ز بد و وجود | زمانه رایت فرزانه را ستون افکند
عدو اگر چه یقین می‌شناخت تیزی او | خیال تیغ شهش بار در کمان افکند
ابا شهی که ببیک فتح باب همت تو | جهان بنا زرا در اوج آسمان افکند
تویی که عدل تو در چار سوی کون و فساد | ندای عافیت و مژده امان افکند
شده بود در امن و عافیت ز وجود | کسیکه چشم برین جرم آسمان افکند
هر آنکسی که ندانست قدر نعمت تو | بس آدمیست که ابلیس از جنان افکند
شگفت موج که دریای دولت تو برد | بجلگی خس و خاشاک بر کران افکند
مخالفان تو را هر یکی بنوع دگر | زمانه در فتن آخر الزمان افکند
یکی بمرد و یکی را فلک بخنجر تو | گلو بریده یکی را ز خانمان افکند
عدوی ملک تو آن شب ز شهر دشت | که طالع نظر سعد در جهان افکند
چو خنجر تو همه ابر رحمت است مرا | هزار صاعقه از راه همگنان افکند
تویی که دولت تو انفراخ حوصله است | که هر دو کون بیک لقمه در دهان افکند
ملوک سر بنهادند زیر این گوهر | که زیر پای تو اقبال رایگان افکند

اگر عز

اگر عزیمت روم است اگر هوای عراق | برو که فتح تو سایه بر این و آن افکند
زمانه جای نزول است | ستاره برکت نزولش بر صفهان افکند
همیشه تا که بود پنجه کش بخان فلک | مدار دوری قضا راست بر زمان افکند
بکام خویش بران مرکب نشاط و طرب | که بخت با تو عنان راست با عنان افکند

قصر هدی شد ز سعی شاه مشید | رایت اسلام برکشید بفرقد
شاه جهان شهریار عالم عادل | خسرو غازی طغانشه ابن مؤید
آنکه مرکب کند صواعق قهرش | خاصیت زهر در دماغ تبرزد
وانکه نشنید بعون بازوی دینش | خنجر قوس بجای تیغ مهند
از فزع قهر و شدت غضب او | در دل کان بارهای خون معقد
زهره سنگ از شکوه او چو بر آید | گردش چرخش لعب نهاد زمرد
ای ز ترقی در آن چهار عناصر | جاه تو کرده چار بالش مسند
رای تو در یک نظر مشاهده کرده | نقش قضا و قدر بتخته ابجد

خود چه دل داشت در هوای تو صافی / از کرمت رنج روی گشت

از دم سرد عدوی تو به طبیعت / جرم هوا را بقر چو فرح ممرد

نشئه صحت نبود نابه اگر هیچ / در ورق حال من کشد قلم رد

روز وجود دم چو رد ز نامه صحت / گرد دو از احداث روزگار سرد

گر بشد لرزه بر سرم نهی آیه / گردش ایام چون حریف مشدد

دست اجل تاکه در بنا ورد از پای / در بخشم مرز مدح تو

تا چه درین شعر تکیه و قافیه داشت / نه غرض از شعر قافیه است مجرد

خاصه چو این جنس گفته اند بزرگان / عذر من از راه قصد است ممهد

تا عرق خدمتگران بود از لطف / راست چو بر برگ گل کلاله مصعد

همچو می از قطرهای خون جگر باد / خصم تو را از سموم غم عرق خد

گل ز خرگاه چمن روی بصحرا دارد / سر می خوردن این گنبد خضرا دارد

سبزه چون باز بخندید که سرسبزی سال / گلبن فتح ملک سر بثریا دارد

تاج بخش شکان

تاج بخش ملکان شاه جوانبخت جوان / کز همه تاج وران منصب اعلی دارد

خضر فیضی که بفتوی محمد بسخا / بنده بر بار که گنبد خضرا دارد

بخت بیدار و فلک یاور و اقبال مطیع / مملکت بین که چه اسباب مهیا دارد

در چنین باغ سعادت که گل فتح شکفت / شه بیدار چشم ظفر عزم تماشا دارد

دولت قاهره گر جانب شه دور بی / چرخ را پای کند ار جانب اعدا دارد

ماه نو دید عدو از علمش شیفته شد / ماه نو شیفته کی بر سر سودا دارد

گر کند همسری شه بنازع طرفی / که طرف را لطف بنده و مولا دارد

بنده چند که از خدمت شه دور شده / شه نباید که جز اقبال تمنا دارد

گر ز دریا دو سه قطره پراکنده چه باک / باز چون جمع شود میل بدریا دارد

هر که از قبله اسلام بگرداند روی / پیکان روی سوی قبله ترسا دارد

آنکه از دین مسیحا شود از هیبت تو / نبرد جان اگر افسون مسیحا دارد

هر که بر مذهب شه نیست ز دنیا و ز دین / مذهب آنست که نه دین و نه دنیا دارد

درین مار بهیلی که بنا موس عقیق / زخم فولاد تو خود در دل خارا دارد

کهنه آیم بمصاف تو زدور است   مردمی باید کاین زهره دریا دارد
قهر کردشمن شه ز آنکه کو شکن   تا کی از رزم کند چند محابا دارد
تو در رشته دعوی کر شاه گهری   ز فرد یک فلک رشته یکتا دارد
چون تو ای داور روز باید درس مظلومان   کیست امروز که اندیشه فردا دارد
بنده را با تو میاست اصید نخچه و لکه   جامه آن به که باندازه بالا دارد
تو سلیمانی و انمرغ سخن دان کم است   پیش تو سر ننهد کر دل عنقا دارد

عشق چون دل سوی جانان میکشد   عقل را در زیر فرمان میکشد
شرح شوان دادن اندر عمر ما   آنچه جان از جور جانان میکشد
تا کشید او خط مشکین کرد ماه   دل قلم بر صفحه جان میکشد
چرخ بر دوش از مه نو غالیه   از بن سی و دو دندان میکشد
کوه همرنگ لبت لعلی نیافت   تیغ در خورشید رخشان میکشد
کور دل ماهی که می چند رفت   و آنکهی از نیل چوکان میکشد

ختم شد

چشم من از تشنگی زان غرقه شد   کآب از چاه زنخدان میکشد
با چنان حسن ار وفائی داشتی
کار ما آخر چنین نگذاشتی

حرف التاء

دست گیر ای جان که وقت در گذشت   پای مردی کن که آب از سر گذشت
ای لب کز هجرت آب چشم من   همچو باد مهرکان بر زر گذشت
کهشی از پس مرگ تو باشد وصال   هم نبود و نه دیگر گذشت
چند گوئی سرگذشت خود بگوی   کار دل اکنون که آب از سر گذشت
از لب تو بو العجب تر پاسخ است   کانچنان تلخ در شکر گذشت
وای تو گت خون من در گردنست   ورنه ما را نیک و بد هم در گذشت
جان چو سنگین بود تاثیر نکرد
ورنه هجران تو تقصیری نکرد

حرف الدال

سلسله بر طرف دیبا افکنند   تا مرا در بند سودا افکنند
هر کسی بر دست کیرد هر زمان   تا نگر انکار در پا افکنند

دل بحیله میبرد از عاشقان   دانکهی در قعر دریا افکند
کار وعده دایم از بیم امید   بر ره امروز و فردا افکند
از فراشش ذره که کم شود   اقبالش سایه بر پا افکند
دل اگر از دست تو آهی زند   آتش اندر سنگ خارا افکند
خود نبیند شد که روزی عاشقش   داوری با صدر دنیا افکند

رکن دین مسعود سعد روزگار
کز وجودش یافت نقد روزگار

از بیانش دُرّ مکنون میچکد   وز بنانش گنج قارون میچکد
نغمه روشن ز لفظ درفشان   همچو برق از ابر پردن میچکد
ز نهیبش قطره قطره همچو خوی   از مسام دشمنش خون میچکد
عاریت دارد زردی روشنش   شعله کز مهر گردون میچکد
با کف گوهرفشان او جاب   چون عرق بر روی جیحون میچکد
کار او بین کز فلک چون میشود   خشم او بین کز جهان خون میچکد

باش تا گردد

باش تا گردد شکفته گل   ای صبا بر غنچه اکنون میچکد

دست و طبعش در سخا را داده‌اند
کان و بحر از روی بهر یاد هنر

حرف الهاء

ای ز لطفت جان جهانی یافته   وز وجودت خود امانی یافته
ای رسیده قدر تو تا عالمی   کز نشان از بی‌نشانی یافته
نه سپهر از دور اول چون بدید   نه جهات پنج ثانی یافته
باز از لطفت سبکبار آمده   خاک از عفت گرانی یافته
زیر هر حرفی ز تو گاه سخن   جان دانش صد توانی یافته
پیش وهم تیز تو آتش ز شرم   در درون سنگ جانی یافته
خضر چون از لفظ گوهربار تو   طعم آب زندگانی یافته
سوسن آزاد اندر مدح تو   از طبیعت ده زبانی یافته

در جهان امروز بُرداب روست
دولت و جبال بُرداب دست

یارب این دولت چنین پاینده باد | حشمتت در جهان تابنده باد
همچو ابر از قهر تو بگریست خصم | چون دهان گل لبت پرخنده باد
گوش این چرخ صدف شکل تهی | پر در از لفظ تو آکنده باد
آفتاب دین تو رخشنده شد | سایهٔ تو تا ابد پاینده باد
تندباد خشم و قدرت از جهان | بیخ عمر دشمنت برکنده باد
روز تو عید است قربان خصم تو | اینچنین عیدی ترا فرخنده باد
تا ز چرخ آید درنگ روز و شب | روزگارت رام و چرخت بنده باد

صبح اگر بی رای تو یکدم زند
خشم تو افلاک را برهم زند

منبر از وعظ تو تمکین میشود | چشم حق از نور روشن میشود
روز بدعت از تو تیره میشود | مسند از دست تو تزیین میشود
تا تو سر برون زدی از جیب | پای فتنه زیر دامن میشود
هر سری کز چنبرت بیرون شده است | ریسمانش طوق گردن میشود

هرکجا تو بر

هرکجا تو برگشادی درج نطق | گوهر از لفظ تو خرمن میشود
هم ز رونق دولتت بیکه چو در | درج تو منظوم با من میشود

چون شد از دریای مینا زورق زر ناپدید | آمد از درج زمرد لؤلؤ لالا پدید
چون ز لوح لاجوردی سیم زرین شد نهان | نون سیمین شد ز روی تختهٔ مینا پدید
گشته با شد همچو در دریای گل زعفران | آمد از دریای نیلی غرق ساری پدید
چون خم ابرو نمودی بود در منعی هلال | کاید اندر زیر سیمای چون مه و ضیا پدید
چون هلال از چرخ رخ بنمود | عشرت آمد درین غمخانهٔ دنیا پدید
خلق را پرخنده شد از عید لبها و مرا | بر رخ چون کهربا شد سبحهٔ حمرا پدید
بودم از غم با دل پر آتش و چشمی پر آب | کامد از دوران نگارین لعبتی با ما پدید
ناردان شکرین با آنکه هر کو را پدید | بر خلاف طبعش اندر جگر سودا پدید
بوالعجبهای که سرو و عرعر و شام و سحر | مشک از روی و زلف و چهره و بالا پدید
چون بدیدم صورتش از زلف گشتم بی عجب | کنجی آمد مرا اندر کنج اژدرها پدید

گفت خرم باش کاندر تو نهال نو دمید / میوهٔ علم و هنر صدر بدر آید پدید
صاحب عادل شهاب دولت و دین آنکه هست / شکل نعل مرکبش بر گنبد خضرا پدید
امجد نام و یوسف روی صدری کاندرست / از وجودش در دو عالم رحمت آید پدید
نام خرد و بزرگ گوید که سر بزی شود / بالله ار ناید مگر در شدت سرما پدید
جز مگر اندر شهادت گر کسی دارد نگاه / تا قیامت ناید اندر لفظ پاک لا پدید

ای گشته دهان جان ز رندت / همچون لب دلبران پر از قند
چون ابر و گل است ظلم و نقصان / در عهد تو این گری و آن خند
یک روز شب نشد که گردون / ز هیبت تو سپر نیفکند
من بنده که خاطرم درختیست / در باغ وفای تو برومند
بی برگ اگر چه گشتی هست / یکبار کیم ز بیخ بر کند
فریاد مرا ز روزگار است / تا چند ز روزگار تا چند
ای مادر روزگار هرگز / ناراده بر از تو هیچ فرزند ..

ادام الله

تا وارث ملک روزگار است / در عهدهٔ تست قطع و پیوند
از دست حوادثم برون کن / بدنامی روزگار مپسند

انجم ار نه خاک درگهت را سجده داد / خسته کان تیر محنت نوشدارو کرده اند
تا عروس ملک در پیوند شایست آمده / از جهان پیوند ظلم و فتنه یکسو کرده اند
نه فلک بر خوان نجات بی نخست از / قرب ده نوبت شکمها چار پهلو کرده اند
اجتماع اختران دانی که در میزان چراست / خود مگر دانی که بخدمت چو شکو کرده اند
از برای قیمت یکذره خاک پای تو / نقد هفت اقلیم گردون در ترازو کرده اند
حاسدت در عین محنت بود اجل بر رد چرخ / تا طناب خیمهٔ آفاق شش تو کرده اند

خدایگان جهان شهریار دین پرور / تویی که قدر تو از چرخ پایه دارد
شدست چشم ممالک ز طلعت تو روشن / از آنکه طلعت تو نور مهر و مه دارد
تو برتر آمده از همه ملوک جهان / جهان چو غم خورد اکنون که چون تو شه دارد

مخالف تو کله ملک حسبت بنجر است / که سر ندارد اگر چه سر کله دارد
چه خاصیت بود این آب خنجر تو / همیشه روز بد اندیش را سیه دارد
تو در ممالک ایران نشسته موجب چیست / که چرخ عیش حسودت بری تبه دارد
در انتظار تو ملک عراق مدتهاست / که گوش سوی در و چشم سوی ره دارد
جهان بکام تو بخش دست و تو فارغ / چنین بود که ز دولت کسی سپه دارد
زمانه با همه حشمت فتاده در پایت / چو ماه بین که بجز دار ها کنه دارد
نگاهدار بشمشیر دین یزدان را / که ایزدت ز همه فتنه ها نگهدارد

ای ششش ضرب از فلک در زد چاری فره / تا ابد دادت روان با دو جهت نهاد
گر چه اقبال تو از راه محابا رخ نهد / باخت با خصم ببت [illegible] زد شد
زخم تیغ هندکانت بس موافق بود نیز / کعبتینهای که فکرش را چنان باری مراد
لاجرم چون کعبتینش بر مالیدی ز رفت / داد افزون کرده اندر ششدر خذلان فتاد
با تو زین بس دست در عقل نقدی جو بگذشته / چون تعینش شد که حصه نرد تو انداز نهاد

[illegible]

خدیو عرصه ملک و پناه دولت و دین / که عقل محض سلیمان ثانی ذات خوانم
تویی که پنجه زور آزمای کین تو بود / بقهر جرم زمین را ز جا بجنباند
سنان رمح تو بالانشین شد و چه عجب / که خویشتن را در صدر خصم بنشاند
جهان پناها داعی دولت تو ظهیر / که در حمایت این آستانه می ماند
دو سال شد که درین ورطه افتان خیزان / دو اسبه از عقب این و آن همی راند
بنود بر سر رفتن ز جای چون قطب
یکی زمانه نیاساید و دهر پر شر و شور / از آنکه حال دلم خیره می بشوراند
بجان رسیدم و دانیم تر کرده کسی / که کید مردم بد روزگار برهاند
بران نهاد دلم کام خویشتن کنون / عنان عزم بسی از در تو بپیچاند
شود ملازمت خدمت بسی لازم / مگر که هم ز هنر داد خویش بستاند

یا من هو الملجأ بالاعصار ملهد / للعالمین فیه ظل النعم سرمد
ای بر فراز گردون قدرت نهاده مسند / برخور ز ملک باقی از دولت محمد

فاضت علی البرایا یا من کفل العطایا | کفت علی الرضایا عن صدرک المهتد
زمانه ردای عالم مقصود نسل آدم | شاهنشه محمد بوبکر بن محمد

پناه حق و داعی خلق نصرة دین | تویی که چرخ برای تو نامدار شود
بنای شرع برای تو مرتفع گردد | اساس ملک بعدل تو استوار شود
تو از بزرگی جایی رسیده امروز | که آسمان بزرگت بزرگوار شود
چه وهمها که درین بسته بود مهر سپهر | که دولت تو بر آفاق کامکار شود
امید این بود اکنون زمانه را از تو | که نظم و رونق عالم یکی هزار شود
ز فیض نعمت تو ابر درفشان گردد | ز نشر مدحت تو باد مشکبار شود
چو در شب حدثان صبح دولتت بدمید | چه جای ماه که خورشید شرمسار شود
کسی که مدح تو گوید بجان آن باشد | که پیش همت او روزگار خوار شود
اگر قبول نکردم عطات معذورم | به پیش رای تو این نکته آشکار شود
که ابر قطره بدریا از آن فرستد باز | که تا بوقت دگر در شاهوار شود

بیا بکام دل

بیا بکام دل از روزگار چندانی | که روزگار تو تا پنج روزگار شود

گر گل رخسار تو عزم گلستان کند | گل تماشای او روی بستان کند
در خور روی ترا ماه نبیند بر سش | تحفه ز دل آورد پیش تو از جان کند
بخت چو روی تو مه در نه بهر مه دو روز | سر ز چه رو در کشد روز چه پنهان کند
سلسله موی تو با دل دیوانگان | آنچه کند با نوا و همه روزان کند
هیچ تو اندر دلم درد نیفزود کو | وصل تو در بخشش چاره درمان کند
ور نه ز شفقت ظهیر دیده بر آنجا نهاد | کز تو بهر شیوه بر تو صد افغان کند
خسرو گردون پناه نصرة دین شاه راد | آنکه فلک بر درش خدمت دربان کند

انقلاب قدر که هر دم عکس رای راست | دیده بانان افق را دیدها حیران کند
آن منش چون قلم سر ز خط آن نهند | چون دبیری نام خاصت بر زبان کند
جاه تو ار گیرد حضیض خاک را در اهتمام | در کمال رفعتش چون ذره کیوان کند

زخمهای چرخ را انعام تو مرهم نهند / دردهای ظلم را انصاف تو درمان کنند

صدرت اقبال انام عزالدین یحیی برد / هر کجا احیا رسم رأفت و احسان کنند

مصرع جامع کشت [illegible] از تو دم [illegible] سو غزیر نصر تا تقریر این بیان / مملکت با نور عدل و با سیاست تیغ تو شرم دارد گر حدیث عدل نوشروان کنند

عقل هم در بدو خطرات دیدگار باز بین / لطف و قهر ترا دلیل نصرت و خذلان کنند

جستجوی پایه قدرت که آن نا ممکن است / سالکان چرخ زینگونه سرگردان کنند

طول و عرض هفت عالم را از آن بخشیده است بهر او خوش [illegible] / نکهت خلق تو تسنیم معطر از چمن [illegible] روی زمین چون روضه [illegible]

هر چه او داده است وقعت از جهان پرور نگه کند / هر چه دشوار است لطف تو بر فلک آسان کند

کعبه اقبال درگاه تو آمد زین قبل / روز و شب گردون طواف آن ز دل آزاده کند

تا ابد دوران عمر متصل و [illegible] / و در دایم ز قضا بنیاد از ابد [illegible]

تا تو هر روز از نشاط و خرمی عیدی کنی
وآسمان هر لحظه بهر دشمنی قربان کنند

پناه ملت اسلام

پناه ملت اسلام مجد دولت و دین / دل نهان و جهان آشکار بشناسد

ضمیر پاکت آن چیزها که استاد است / که نقد هفت فلک را عیار بشناسد

فراست تو یک التفات از در [illegible] درون پرده پیش و نهانش [illegible] / نود و که پیش و پس [illegible] هزار یک که بنین و [illegible]

جهان جان ترا عرض و طول آن نبود / که وهم هندسه دانش کنارش بشناسد

نشان رهگذر رفعت کسی یابد / که سالکان افق را مدارش بشناسد

نهاد غیبت تو [illegible] شکفت نیست [illegible] / زمانه را ز تو [illegible] روا نبود که تو را [illegible]

حقوق دولت تو بر زمانه بسیار است / بس است اگر که یکی از هزارش بشناسد

سپهر منت این اصطناع بر سر کرد / ستاره همت این روزگار بشناسد

همیشه تا نظر عقل در روان [illegible] سر [illegible] / ستاره [illegible] سر کرد [illegible]

بقای ذات تو در ملک بیش از آن بادا / که عقل مدت آن را شمار بشناسد

خورشید صدور عصر صدر الدین   ای لطف جان عدوی تن باشد
وندر حرم حمایت حفظت   دوران سپهر مؤتمن باشد
ذات تو چار صفحه ارکان   عیسی و سرای اهرمن باشد
جود تو و التماس محتاجان   یعقوب و نسیم پیرهن باشد
شعیت جلال تو که پیشش   نه طاس فلک یکی لگن باشد
با خلق تو ما دچوق روا دارد   کو یم دم نافه ختن باشد
با لطف تو آب چون برارد سر   کو معدن لولو عدن باشد
اطراف   دستارت   ار بیش صدر انجمن باشد
ایام کریم و عهد میمونت   تاریخ مفاخر زمن باشد
قدر تو بجای چرخ بنشیند   وانگاه بجای خویشتن باشد
دوری ز در تو اهل معنی را   چون طعنه دوست دلشکن باشد
صدرا سران نداشتم امسال   جز در که تو مرا وطن باشد
ایام رها نکرد کان دولت   روزی دو سه واقع خزن باشد

ای کاری که من

ای کاری و خدمتی که در حضرت   هر چه آن نرود بدست من باشد

مربی فضلای زمانه شمس الدین   تو ای که فضل و امل را سحاب تگلید
ز آن پس که میان من و تو عهد دراز   زمانه حبل متین را موصلت برید
ترا ببرد و درون پرده حرم بنشاند   مرا ببوی تو بور نکون بکشید
تو چون باسم رسالت بیامدی ناگاه   دلم ز بهر ملاقات تو زبر بجهید
شده بقاعده پردار بنشینی   چنانکه پرده   ز حریش بدرید
مرا بخدمت تو مهر دوستی آورد   نه رغبت زر و سیم نه حرص نقل و نبید
حدیث رویت صانع مرا محقق گشت   که دست معرفتی عالیت را چه برید
رسول را چه بدنیا نمیتوان دیدن   خدای را بقیامت چگونه نتوان دید

سرا کابر افاق شمس دولت و دین   تو ای که قدرت تو کوه هر کمر گرد
سپاه حادثه را خرم تو زخم سنان   چو بخت دشمنت از خواب بیخبر کرد

فلک بدان همایت بر کشیده مقیم / برانکه بیضه ملک بزیر پر گیرد

اگر تو دست کرم بر سرم نخواهی داشت / سپهر سر زده زود دم ز دست بر گیرد

خدایگان کرام جهان رضی الدین / تویی که همت تو هست با فلک همبرد

زمانه چون تو کریمی بهیچ عهد ندید / سپهر چون تو لطیفی بهیچ وقت نزاد

بجو هست صاعقه آنجا که دشمنت بنشست / نبرد حادثه آن شب که دولت تو بزاد

نسیم لطف تو در باغ دامنی نفشاند / دمید تحت عنبر ز طره شمشاد

سموم قهر تو با کوه صدمتی ننمود / که مرد آتش سوزنده در دل پولاد

چنار پیش تو لاف درازدستی زد / کنون بدست ندارد ز این سخن فریاد

ازان لطایف نعمت که بار من بودی / اگر نهم شبل شکر صد یکی بنیاد

چو سرو تا ابد در مقام آزادی / بخدمت تو بپایست تا ابد استاد

تو فرض کن که در آن باب اگر دو سال / اگر زقست مکن ور زچرخ کو که مباد

چنین که من بتقاضای زر فرو شده ام / حدیث غنچه عجب گر نیایدم بر یاد

سپهر فضل و جهان

سپهر فضل و جهان کرم رضی الدین / تویی که همت تو هست با فلک همزاد

تو آن کسی که به جنبد طبیعه خوب / کمین آتش موسوم در دل پولاد

بخدمت تو درین چند روزه چیک چند / نوشته بودم احوال خویش داده بباد

مگر بچشم رضا شکر ندرای رفیع / که هیچگونه تشریف من بنال مراد

ولیکن از ره انصاف دور شوان بود / در آنجا که هیچ مرحظ افتاد

بضاعتی نبود شعر خاصه گفته من / که پیش چون تو بزرگی توان تحفه نهاد

کسیکه قطره شبنم به پیش ابر برد / چو خاک باشد بنیاد سعی او بر باد

تراکه چشمه آب حیات در دهن است / کجا بجرعه نقش سراب گردی شاد

کسیکه گیسوی حوران گره کند بهوان / سزد که باد دهن را زد بطره شمشاد

ولیکن از سر تصدیق وعده کرست / سزد که جای خراب مراکند آباد

بصد شکم امل من شده است آبستن / بوعده تو ندانم که تا چه خواهد زاد

بحکم آنکه کمر بسته زود بگشاید / گره بعقد شد اما یکی گره از بگشاد

تو کار من ز کرم ور بخواهی و ورنه / همیشه پیش تو اسباب عیش ساخته باد

بدست من نبود جز دعا که میگویم
بغیبت و بحضورت که ایزدت یار باد

ایا نموده بصد علم در جهان معجز
تویی که دهر نظیرت ندید و ننماید
محیط جاه ترا غایتست در وسعت
که چرخ در خم آن حلقه نقطها شاید
جواب قطعه و تشریف اگر چه دیر رسید
رهی چگونه زبان عتاب بگشاید
که دست طبع تو بحر علوم و کان سخاست
ز بحر و کان نه همه وقت در و زر زاید

خداوندا من بخراج عمرم
که دایم هفت عضوم ریش باشد
ز من رادی و دینداری نزیبد
چو کیشی رفت کافرکیش باشد
در شادی درین دوران که یابم
دل مردی محال اندیش باشد
چو مهر از پس برآید آدمی را
حقیقت را که سایه پیش باشد
مرا زان شعر آبادان چو طره
که با صد رخنه در معنیش باشد
بهر تیری دو زخم آدم از کیش
که نیشش جوز اکیش میباشد.

ازبنوزی بنام کر

ز زنبوری نیم کمتر که بر وی
دمادم جای نوش و نیش باشد
قسم با کل سخاوتها کند لیک
ب ظلم کژ و بر جیش باشد
چو جای من نبینه هنر قومی
که انباز اسمن چو عیش باشد
اگر دستوریم باشد بهنگام
چنان دانم که جای خویش باشد

پناه ملت اسلام قطب آل رسول
تویی که قدر ترا آسمان زبون گردد
چو از کمان نظر تیر نطق بگشایی
دل مخالف جان از نهیب خون گردد
اگر کنم مثل در مکاتبت تقصیر
برین طریق مرا عقل رهنمون گردد
کسیکه وجه سیاحت تمام نشناسد
بگرد ساحل بحر محیط چون گردد

عماد دولت و دین مقتدای اهل عراق
تویی که بزم ترا ماه نو پیاله شود
ز ابر دیده چو باران اشک در جوشست
جب رسد ز نقشهای بر ژاله شود
مرا ز شادی جاه تو هر زمان باری
ز خنده لب چو گل در دمی بمجو لاله شود

چو از حواله شمس طبیب یادارم | ز غبن غصه همه خنده‌ام ناله شود
دور و زحاله خادم بود اگر نه بدی | اگر نه هم ز پی دو مهای حاله شود
امید من بتو نه ماه پیش نیست هنوز | هزار ساله زی تا هزار ساله شود

جمال دین سر احرار روزگار حسن | ایا عجیب بزرگست صحن عالم خورد
تو آنکه منشی فرمان تو بدست قضا | حروف حادثه از روی آسمان سترد
همان شمار که خصم تو از میان برداشت | نفسی چند بود دایم بشمرد
مرا اگرچه گذشت از قبول تو کام است | دلم ز سردی دوران همان پژمرد
یکی خم از دل من پای باز کشید | که گر که دست بد ستم به دیگری بسپرد
اگرچه عاشق بزم توام کراهه خویش | سبک سبک بپشیمان شیوه‌ام برد
مرا دلیست زحد کو نه در دمال امال | عطف بر سر این

تو سایه حسن و انکار کاف تاب تمام
تو شادزی و چنان دان که روزگار بمرد

کر این را ابوسعید

گر این را ابوسعیدی ملکت | در سرا پرده عشرت پرورند
ملک مامون برد از راه شناس | گر که نامی با این بسپردند

بخواب دوش چنان دیدمی که صدر جهان | بخواند چشم و تشریف داد و در بخشید
شدم بنزد معبر بگفتم این تعبیر | جواب داد که این خر بخواب تو اندید

جمال دولت و دین را گمان مبر که دگر | بکبریای جلال تو هیچکس باشد
بهر چه حکم تو سابق شود چه در نگری | قضا هنوز ز رز و سنگهار پس باشد
شبی بود که اندر دماغ تیر عدو | خیال تیغ تو همخوابه هوس باشد
هر آنکسی که زند بر خلاف تو نفسی | نخست کس که گلو گیرش نفس باشد
همای رایت تو هر کجا که سایه فکند | بقدر مرتبه عنقا کم از مگس باشد
نسیم عدل تو در هر زمین که باد گشود | ورم شفقه و فریاد زن جرس باشد
قضا کله ز سر روزگار برباید | دگر نه حزم تو شبها در او عسس باشد

بزم شاه جهان گفت حال بنده بگو — بپای مردی دانم که دسترس باشد
اگرچه عیش من از حد برون پریشانست — ولیک کم ز نظر رحمت تو بس باشد

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد — که هر یکی بدگر گونه داردم ناشاد
بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست — ز من بپرس که این عیب بر تو چون افتاد
هنر نهفته چو عنقا بماند از آنکه نماند — کسی که باز شناسد همای را از خاد
تنم گداخت چو موم از عنا درین فکرت — که آتش از چه نهادند در دل پولاد
چمن چگونه بیاراست قامت عرعر — صبا چگونه بیاراست طره شمشاد
دلم چو مایه جگر خورد تا بدانستم — که آدمی ز چه پیدا شد و پری چه نزاد
ولیک هیچ ازین در عراق نایابست — خوش افسانه شیرین و قصه فرهاد
مرا خود از هنر خویش نیست چندانک — تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد
تنعمی که من از فضل در جهان بردم — همان عنای پدر بود و سیلی استاد
کمینه پایه من شاعریست خود بنگر — که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد

به پیش هر که ازین

به پیش هر که ازین یاد میکنم حرفی — همی کند پس از آن تا تواند از من یاد
ز جنس شعر غزل خوشترست از همه نیست — بضاعتی که توان ساختن بر او بنیاد
بنای عمر خراب گرفت چند کنم — ز رنگ و بوی کسان خانه هوس آباد
مرا از آن چه که شیرین لبیست در کشمیر — مرا از آن چه که سیمین بریست در نوشاد
برین سپنده کن از حال هیچ هیچ مگو — که شرح درد دل آن نیستوانم داد
همین کلی که مرا شکفته از رو ایست — که بنده خوانم خود را او سرو را آزاد
گهی لقب نهم آشفته زنگی را حور — گهی خطاب کنم دون سفله را آزاد
هزار دامن گوهر نثارشان کردم — که هیچ کس شبهی در کنار من ننهاد
هزار چشمه بجشم که آب از او بچکید — که جز ز دیده گریانم از کسی بگشاد
درین زمانه چو فریادرس نمی بینم — مرا رسد که رسانم بر آسمان فریاد
اگر عنایت شاهم چو چنگ ننوازد — چو نای حاصل فریاد من رود بر باد
سر ملوک قزل ارسلان که او دارد — هزار بنده و چاکر چو کیقباد و قباد
خدایگانی کز نسبت معالی او — حساب هفت فلک چون یکیست از هشتاد

عمل برغبت او در سخاست نازد / چو دایگان عدو دست او حریصی داماد
فلک زمانه زبرکش عاجزست ورنه / که این ضعیف است ساعتی تقویت تن داد
فلک مقرر شده آنجا که حکم درسش است / بپای خدمت و طاعت بایدم استاد
چو قدر محمدت اینجا رسید وقت دعاست / خدای در همه حالش معین و حافظ باد

بحلقه که سر زلف یار بگشاید / زمانه را و مرا هر دو کار بگشاید
زدست رفتم و دستم نرفت در نقش / کز آن گره گره یادگار بگشاید
چو وصل او در امید در جهان بربست / چه سود از آنکه در انتظار بگشاید
بنا امیدی وصلش امیدوار شدم / که هرچه بسته بود استوار بگشاید
بعمر خویش دمی زنده / که من کناره کنم او کنار بگشاید
مرا چه صحبت آن تازه گلبن آید یاد / ز خار بر مژه اشکبار بگشاید
مرا که نیز بدان کرد نوک نشتر کار / که خون از این مژه اشکبار بگشاید
ز خون من چه گشاید چو ابر گریه گر / بس آب دیده که در هر دیار بگشاید

خزینه دولت ثانی

خزینه خواست زمن چو بگفتم که پنج بیت / کمر ز غیبت دری کرد کار بگشاید
غرض غایت بخت است اندرین بیتی / حصول آن غرض از شهریار بگشاید
خدایگان سخن مظفر دین / که سهمش از جگر بیخ شرار بگشاید
پناه ملک شهنشه اتابک اعظم / که پیش فتح سخون سوار بگشاید
شهنشهی که بهنگام کین اگر خواهد / ز هفت قلعه گردون حصار بگشاید
سپهر مصاف که تدبیر او چو آنکه کند / همین ببر یمین و یسار بگشاید
شهنشهی که چو در راه کین کمر بندد / کمر ز قیصر زنار و دار بگشاید
برین دو در رومی و زنگی که شه داد کند / ز روم تا بدر زنگبار بگشاید
شکسته اسد الله دو نیم کرد خصم / در مصاف که او ذوالفقار بگشاید
جهان رود ز رسنان چون دشمنش در رزم / که بول سوخته از زهار بگشاید
نسیم او که صدف را بآب دندان است / زلال خضر ز دندان مار بگشاید
اگر بخواهد قهرش بروز کینه و مهر / ز آسمان مدار را مدار بگشاید
در رصد که کند ارتفاع طالع تو / هزار سور میان بسته بار بگشاید

اگر نه بهر سر موی از فرزر بر گیرد
ولایت از فلک سقراط رنجش باید

وگر نه در بر حرمت بود عدوی ترا
فلک ز برج ترازو عیار رنجش باید

زهی خراج صبوحی که جرعه بزمش
ز مستیش بزد از باخمار رنجش باید

وگر بمثل غباری شود مخالف تو
شکنجهای از غبار رنجش باید

سجای کلبن جود تو در قبول رکاب
هزار پنجه ز دست چنار رنجش باید

سنجق بر چه نه بندی در ضرورت را
فدای بر تو در حشیار رنجش باید

یکی نظر نظیر از تو التفات کنی
علاقه نظر از روزگار رنجش باید

زمانه زهر فریم سجر ا روت
ز زهره پاره زنه گوشوار رنجش باید

سخن ز شست عبارت بنجهد بیرون
ز سیری شکم اندام مار رنجش باید

به بزمت ار نرسم هم بقای عمر تو باد
که گر جنبد دگیدر هزار رنجش باید

بعقد را که بوقت بهار دست صبا
عقیدهای گل از عقد خار رنجش باید

سیاقت عددی باد خدعمر ترا
که عقدهای شمار از شمار رنجش باید

چو سنبل تو

چو سنبل تو سر از برگ یاسمین برزد
غمت بر نجیبن خونم آستین برزد

رخ تو از عرق ناز گر بدان ماند
که ابر قطره باران بیاسمین برزد

چو پیش روی تو زلفت حجاب تیره کشید
امیر زنگ تو گوئی بشاه چین برزد

خلاص جان من از هجر تو یقین شده باد
ولیک از روزن یقین برزد

دلم بجبس وصلت رسید و بر یافت
نافت روی و برابر و بهر اچین برزد

دلم ببشر امال خویش سنگ شما
ز بهر عشق تو دلدار نازنین برزد

سپاه عشق تو چون بر دلم کمین بگشود
بیاد صدر معالی بران کمین برزد

چو تشنه که زند ناگهان بآب زلال
دلم بمدح خداوند مجد دین برزد

محمد بن علی شعب آنکه همت او
برای پرده بر ایوان هفتمین برزد

برتبت تا نه او تا فلک نهاد جبین
مرا ز لمعه نور رشش بر از جبین برزد

بزرگ قدر با داعی که از کمال هنر
فلک ترا بر کل عالمین برزد

ز زاں و رفیع و شریفت بجان خریده‌اند
که مهر مهر تو گردون بهر نگین برزد

گرفت مهر سپهر آسمان برادر تو
زمانه با تو اگر کفش بکین برزد

دروغ گفت نباید که هم در تجربت | فلک هزار دم سرد آتشین برزد

مخالف تو بگر زمانه دل در بست | چنانکه نکته مقام بجنبین برزد

زبان و سر حسود تو سر بسر موی | بزیر خیمه مقعر و پوستین برزد

برآنخدای که در صحن جلد خال جلال | بدست لطف رخسار حور عین برزد

ش و عقد مروت بعهد صاحب شرع | وزان پس گره محکم باستین برزد

غایتش علم گستان علم ترا | طراز آن بعینکم لحافظین برزد

برای شربت دلهای تشنه در جنت | نوال او می و شیر و انگبین برزد

که در تعطش آب زلال هست او | همای ملک سپه بر شارکین برزد

همیشه تا بد و عقل گیرودش و امان | هر آنکه سر ز گریبان ار معین برزد

فاز و هن عمر تو دست کوته باد | که آستین قدر بهر دفع این برزد

سپیده دم که صبا ترده بهار دهد | دم هوا مد نافه تتار دهد

دل مرا که ز هوش کرد عهد وصل | نسیم باد صبا بوی زلف یار دهد

الله حبره بوره

ز اشک دیده بموجی در اوفتم که بجهد | خیال را سوی بالین من گذار دهد

ز دست نا خوشی نفس باندم کاندم | بدست من می صاف و خوشگوار دهد

ز کرم طبع من باشد اندرین دقت | معاشران ترا درد سر خمار دهد

کنون چو سرو سهی هرکجا که آزاد است | عنان لهو و لعب سوی جویبار دهد

بمرغزار که زکن که هر زمان کوه | زمانه خلعت دیبای پر نگار دهد

هم از کرامت مرغان صبح خیز بود | که خضر قبه خضر بمرغزار دهد

مرا شکوفه خوش آمد که تا دهد بها | زمانه رهبوی زینت نگار دهد

نه همچو گل که چو در عهد غنچه بنشیند | دو هفته دگر از عشوه انتظار دهد

پس از شکوفه چمن جای ارغوان باشد | گلستان اگر برود جای خود بخار دهد

شکوفه رهنبود برگ آنکه بر شاخ | قرار گیرد و با گل ز غنچه بار دهد

خوشا که یار من لو میان سبزه و باغ | بوقت بوسه مرا وعده کنار دهد

ز نقش چهره او تازه نقشبند بهار | طراوتی به گلستان و لاله زار دهد

سحاب را ز برای نثار موکب شاه | جهان ز گوهر من در شاهوار دهد

ز بهر گوشه مغنی که مدح شاه شنید   ز عقد پروین ناهید گوشوار دهد
سرای پرده قوس قزح فراز افق   نشان طارم دیوان شهریار دهد
حسام دولت و دین آنکه در مقام نبرد   قرار ملک بشمشیر آبدار دهد
خدیو شرق و مغرب که خاک درگه او   سپهر برزده را تاج افتخار دهد
سپهر خرقه در اندازد از طرب چو بچرخ   زبان خنجر او شرح کارزار دهد
ایا شهی که بمنت کف تو بخشش و جود   بکان و دریا سرمایه یسار دهد
حمایت تو شب تیره را اگر خواهد   ز زخم خنجر خورشید زینهار دهد
بخفت بخت حسودت چنانکه پنداری   زمانه در روبش کوکنار دهد
سنان رمح تو از چرخ سرکشیده چنانک   سهیل را بسنم رخصت جوار دهد
اگر چه دشمن ناکس فرو نیارد سر   همین بود که بیابت بروزکار دهد
میان خلق ز هوش چو نشود ملکی   که ملک را صفتی چون تو یادگار دهد
دراز زمان که بدیش روزگار ترا   قضا بمیل سنان سرمه غبار دهد
سپاه حمید دست هم آن بود کاره   که هفت قلعه افلاک را حصار دهد

نهال رمح تو

نهال رمح تو کز جوی فتح آب خورد   بوقت حمله سر بدسگال بار دهد
سریر و ملک عطا داد کردگار ترا   بجای خویش بود هر چه کردگار دهد
ریاضتی بده این چرخ تند را که بطوع   عنان ملک بدست تو شهسوار دهد
عروس ملک کسی در کنار گیرد تنگ   که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد
ز صد دلیل یکی باشد آنکه توفیقش   حسام قاطع و بازوی کامکار دهد
اگر بنای فلک منهدم شود یزدان   ز حفظ خویش ترا حصن استوار دهد
عدوت مثل تو آنگه شود که خنجر تو   بروز معرکه آثار ذوالفقار دهد
همیشه تا که برین چرخ بد معامله را   براه دار فنا مهلت مدار دهد
تو پایدار بمان آنکه جای اندازی   که کردگار ترا عمر پایدار دهد

نوروز فرخ آمد و بوی بهار داد   بوی بهار مژده زلفین یار داد
یاری که داد وظیفه نوروز خواستم   گفت از لب مطربها هم از غمزه خار داد
ترکی چو ترک سنگدلی وه چه سنگدل   کز بهر بوسه ایم هزار شطط ر داد

با من بسی نشست و ز جام ترنج گل — او آب نار خورد و مرا ناب نار داد

چون یار مهره خواستم از حقهٔ لبش — در پیچ رفت نقش و از مهره مار داد

آمد غمش ولایت جان را ستد به زور — در دل نشست و قلعهٔ تن را حصار داد

گفتم بجان شه که ز جانم بدار دست — چون نام شه شنید بجان زینهار داد

شاه جهان اتابک اعظم که دولتش — بازوی ملک را قدم استوار داد

دارای عصر نصرة دین جهاندار ملک — کاین زور جهانیار خودش جهاندار داد

سردفتر خلافت ابوبکر کاسمان — از دیده نزل دید رخش نثار داد

شاهنشهی که ز عظمت بارگاه او — بر آسمان رساند کسی را که بار داد

حیدر صلابتی که برای دشمنان — شمشیر او نشان سر ذوالفقار داد

کیخسرو زمانه که جام جهان نمای — او را می لف   داد

کشورستان سکندر ثانی که خضر فیض — آب حیات او ز می خوشگوار داد

می خور دلش مبین که ز بهر صلاح ملک — مخموری بچشم بد روزگار داد

چون وقت طاعت آمد هنگام داد بود — پوشید کرد طاعت و داد آشکار داد

در غیرت جهان

در غیرت جهان بر تیغ و مقرعه — یکیک ستد ولیکه صد هزار داد

میراث دار ملک فریدون بنام اوست — میراث را زمانه به میراث خوار داد

دولت چو دید کوست قرار همه وجود — ملک وجود را همه بروی قرار داد

دریا ز رشک خاطر من همچو آب شد — از بسکه او نثار دُر شاهوار داد

زآن پیشتر که خاک زمین را بود قرار — افزون از آنچه دور فلک را مدار داد

سرسبزی فلک ز زمین بوس شاه بود — ختم سخن بخرچه کو یادگار داد

دل همچو ماه از آن پسته که شکر گیرد — جان طمع دارد از آن خجل که گوهر گیرد

چشم بد روی بد انداز داگر بجز رخت — ای لب گوهر ناسفته که دُر در زر گیرد

برگ تو سرو سمن دارد و دل همچو آه — که بر برد چو نو بار سبزه گیرد

دم هر سوزه کرم تو چون گرفته است — آه هر صبحی بر دم بتو کی برگیرد

پستهٔ تنگ تو از بهر علاج دل من — ای لب در دهن شه که شکر گیرد

جان من وقت بخور مشکین زلفت — از دل و سینهٔ من مجمره در زر گیرد

تن من شد رسن وزلف تو چنبر باشد — گر رسن بار دلم گوشهٔ چنبر گیرد
در رکاب غم تو دل برادی ز رسید — که نه فتراک شهنشاه مظفر گیرد
سر زنخ آنکه اگر دست دهد آهو را — از سر قوت دانای مظفر گیرد
ای شهنشاه مظفر که چو صبح دوم — ملک عالم به یکی ضربت خنجر گیرد
چون سکندر شود آن روز که بر تخت رود — آب حیوان کند آن روز که ساغر گیرد
نفلک قدر اگر از تو اجازت گیرد — نسر طایر   شهپر گیرد
بخت از این بار چه زر خیمهٔ سیم طناب — بر سر فرق فلک سای تو افسر گیرد
تیر از آتش خشم تو اگر چرخ اثر — لطف   بر گیرد
ماه زین مجرگه نمایه زنا سفته در — گردن فلک ترا حبله بزیور گیرد
گرچه بیگاه بود مهر چو روی تو بدید — نخند هیچ توقف ره خاور گیرد
ور چه گمراه بود خصم تو چون رخم خورد — نخند هیچ توقف ره محشر گیرد
لشکر نصرت انه چو پی خصم رود — سد اگر ره شان سد سکندر گیرد
آتش و رعد گردد معرکه چون نعره زند — وین شود برق که در حمله چو خنجر گیرد

از نشان واثر منیخ

از نشان واثر منیخ سم مرکب شان — چون فلک روی زمین صورت اختر گیرد
شهریارا خبر باد خزان سید اند — که همه روی زمین صولت صرصر گیرد
باد در عهد تو که زهرهٔ آن یافت که او — خاکپای تو چون تاج بسر بر گیرد
گرد از باد بر انگیزی اگر و مانت — نه چو فرمان سلیمان همه پیر گیرد
کامکارا چو ظهیر از شرف نظم لطیف — بکه مدحت تو خامه و دفتر گیرد
مهر او دست زبان دفتر افلاک آرد — پیش او چونکه فلک خامه و محور گیرد
هر دم این دهر سنجر شده فرمانت — همه عالم پیش تو سنجر گیرد
تا یقین است — خصم بجد شکند آهوی پی مر گیرد
هر کجا دور فلک تیر جفا اندازد — سپر سینهٔ او دهر برابر گیرد
تیر قهر تو چنان باد که خاقان بکشند — شیر نام تو چنان باد که قیصر گیرد

نثر هر دولت که آن در هفت کشور یافتند — نظم بر نصرت که آن در چارکوهر یافتند
چون مرصع شد بهم وندر این مجموعه — از برای مرزبان هفت کشور یافتند

داور اعظم اتابک نصرة الدین کز نشانش
گوش هفت اقلیم را پر دُر و گوهر یافتند

خسرو عادل ابوبکر محمد کز علو
افسرش را از طوقش بر فرقد یافتند

پادشاه بحر و بر کشورستان حکمت ور
کز محیط فیض او طبع زمین تر یافتند

هرچه شاید گفت او را ابتدا تا انتها
زابتدا تا انتهایش منحصر یافتند

اینجهانگیر آفتابی کاسمان را در نظر
قطره‌ای اندر بحر و قطره‌ای بجاور یافتند

آسمان شد شکل گوی و نیک بدان کان گوی را
در خم چوگان او شکل مدور یافتند

در حساب طالع تو برج میزان بود شه
کارتفاع آن رصد بالای اختر یافتند

هر که در میدان حکمت چون ارسطو شد بهیچ
کز حکمت شاه است نقش بر ضمیرش یافتند

وانکه او جز نقش نامت سکه را نظم داد
کز نظام ملک شد خطش مدور یافتند

فتح کرسی سال‌ها اندر جهان او در بود
تو بدوران تو اش در گردش اختر یافتند

نعل می‌بستند روزی مرکبانت را ز جم
حلقه کم شد از آن در گوش قیصر یافتند

شرح می‌دادند روزی از هنرهای تو بصر
قطره با لوده در حلق شکر یافتند

بر درش طیانیان زد بوسه خنک از لبش
کان سخن تر بود کز لفظ اسکندر یافتند

السلام لاروزد

هست بر کار جهان تیغ تو چون پیر راست
کان کمانگر بود کز طغرای سنجر یافتند

هر که چون مهتاب کیسه برد در سینه بود
قطب آمد چو صبحش تاج بر سر یافتند

وانکه کرد دیگری را در ترازو طالعش
طالعش را چون ترازو سنگ در بر یافتند

در ترازوی جهان از دعوی همسری کنج
هرکجا زر زیست با او چون برابر یافتند

سایه دولت فکندی بر ظهیر شه از آنک
کاعزت عیسی ستان کاندر سم خر یافتند

آب من این بس که گر خشید و گر بخرد است
در خوش ره خواهد باشی خاک اندر یافتند

تا بر جوش زمین از فوق کنج او گشتند
تا طبق پوش عرش بر روی جوهر یافتند

پیش از آن باد کو پیش از آن باد کنج
وین دعا را عرشیان مقبول داور یافتند

دلم که از همه عالم غم تو کرد مراد
امید داده که بوصل تو کی رسد بمراد

منم که در پی سپرم سال و ماه را بغمت
باشک دیده و خون جگر نه آب و نه زاد

گرفت نقش هوایت در دو نسخه دل
بر آن مثال که بر پشت دست هم سواد

هر آن خبر که بود در جهان ز رنج و عنا
زبان راوی عشقت بر آن کند ارشاد

برغم بدست خود دشمن | بلای عشق برغبت همی خورد بمراد
چو خواهی ازو دل بچاره ستمگر اگر | شدست حکم هوای ترا بجان منقاد
کسیکه صورت روی تو دید و فتنه نگشت | بنزد عقل نباشد حساب جز که جماد
سخن من چو دری رشته لطف خارج خود | چو جوهر غره‌ات شغل را باستمداد
مرا بشد رغم بسته در عشق | زباد سکینه از جور داد
ز شکرت که نیاید نگاشتن بقلم | در آرزوش منم روی تیره زر مداد
بدل فریبی و خوبی تراست چون شه را | بعال بخشی و کشورستانی استعداد
حسام دولت و دین کز پی صلاحش کرد | خدای عزوجل حافظ بلاد و عباد
جم محتجم ملک اعظم اردشیر حسن | نژادت افسر اسلاف و مفخر اجداد
شهی که روشنی چشم کاینات آمد | برای رغم عدو بست و کوری حساد
رسیده مایده بذلش بهر فقیر و غنی | کشیده سایه عدلش بهر دیار و بلاد
بجب رای درفشانی و درفشان دستش | نه مهر و ماه منیر و نه بحر و بر و بلاد
زهی رسیده ز تیغ تو بر مخالف دین | عقوبتی که در ایام هود بر سر عاد

جهان بکام تو آمد

حریم ملک تو آمد مصون ز ریب و فتن | چنانکه شهپر نسر از تعرض صیاد
بهر مکان که رسد نور و ظلمت از ورع | گرفته است براو صیت جاه تو مرصاد
اگر ز ملک سلیمان کسی سؤال کند | فلک نهاد ترا آورد باستشهاد
وجود خصم تو جز کثرت سواد نیست | چنانکه هست صفر از میانه اعداد
سواد کلام تو خواهد سپهر در ادوار | ثنا و حمد تو خواند فرشته در اوراد
هنوز برنشدی رکاب هلال | که از ضمیر منیرت نکردی استمداد
بدان خدای که از نور کبریایی جلال | منزه است ز کفو و مقدس از انداد
بذات قدس بدلش منزه است تهمت اشباه | ز ملک سلم زرش رسته دست اضداد
که خسروی چو تو بیدار بخت عالی قدر | بخواب نیز نه بیند برای کون و فساد
شها چو موسم نوروز فرخ آمده است | که تا بعیش و طرب عقل را کند ارشاد
بخواه باده نوشین و داد وقت بده | که روز رفته نگردد بهیچ وجه معاد
بهشت وار بکن بزم زار نوروزی | چنانکه هست ز آیین خسروان معتاد
که تا به پهنه دریای بزمت آب نم | طبعهای دُر از بحر خاطر وقاد

منم که خواسته‌ام خیر که بود وزرے | ز بندگیت ز جمله مطالب مراد
بخدمت تو امام یا هم بظرف زمان | چنانکه از اثر سعی مصطفی مقراد
ز ابر رحمت از جانب عاطفت | رسید خوشه امید من بوقت حصاد
میان فرقه اقرانم از عنایت محض | تو کردی
چو تربیت بکجی بیشتر | منظم و نثر حریری و صاحب عباد
همیشه تا که بتقدیر صنع بی جهت | بود ز خرشه آن چار طاق سبع شداد
سرادقات جنابت کشیده باد چنانک | که از اوتاد
قبای تخت دوران بدان قد بلند بادا | که دامنش ز درازی رسد بروز معاد

باز با جانم فراقت پادشاهی میکند | وانچه در عالم کسی کرد از تباهی میکند
شهر صبرم تا سپاه هجر تو غارت زدند | بر من آن کردی که بر شهری سپاهی میکند
بیگناهم کشت عشق و وای اگر بودی گناه | حال چون بودی چو اندر بیگناهی میکند
چشم تو دعوی خونم کرد و ابرو شد گواه | گر چرا شد کز نهیبی در گواهی میکند

[illegible]

در شمیم کفهی صور کن بپیش باد کنم | هیچ جائی جبر کز در آب ماهی میکند
شهریار شیر کینه نصرة الدین شاه را | آنکه شمشیرش ز شیران کینه خواهی میکند
بر ظهیر القصه کمتر نه که او از نظم و نثر | بر سپهر و مهر مدح شاه خواهی میکند

ای شبت با قدر تر از روز عید | روز عیدت فرخ و فرخنده باد
ای زمین درگهت چون آسمان | آسمانش زیر پا افکنده باد
سرورا شاها خداوندا لبت | سال و ماه و روز در روی خنده باد
فر یزدان گشته ای شهریار | فر یزدان بر سرت پاینده باد
سایه میمون فرخ طلعتت | بر سر جمله جهان تابنده باد

مرا جان و دل پیش آن صف‌در است | که جان بوسه بر خنجرش میدهد
ز برگشته کی خیت آندر دسر | که گردون بد اخترش میدهد
چو درد در خشق او میکشد | فلک نیز در برش میدهد

شاها فدای کانا از حضرت خدای … خواهم ترا جلالت و اقبال بر مزید

آخر روا مدار که مشغول من براد … گردد بروزگار تو مفعال ما یرید

صدر صدور مشرق و مغرب جلال دین … بر رقعه کمال تو شاهان پیاده اند

چرخ بلند همت عالیت کو بیا … هر دو بهم ز یک رحم و صلب زاده اند

احباب تو به نیروی دولت رسیده اند … اعدات در حضیض مذلت رسیده اند

در امتثال حکم تو آزادگان دهر … چون سرو در چمن شب و روز ایستاده اند

عمریست مدحها که خطیبان خاطرم … یکسر زبان بخدمت مدحت گشاده اند

چون دیدم از طریق وزارت که پیش بکر … دست دولت وظیفه ارزاق داده اند

گفتم مگر که دست تقاضا بر او فتاد … این رسم خوب طالع درایت نهاده اند

هر گز صبا ز زلف تو نکهت ز شکند … تا قدر چین و قیمت تاتار شکند

در کیش غمزه تو شد انداختن حرام … هر ناوکی که در دل افکار شکند

بیمار نرگس تو

بیمار نرگس تو چو مایل بخون بود … تن در دهیم تا دل بیمار شکند

بنمود دمی که در قدمت از پی نثار … چشمم هزار لؤلؤ شهوار شکند

جز بر مثال بردن نقشی رخ ات … نقاش عشق را سر پرگار شکند

دعوی خوبی تو چه باطل نشد بخط … معلوم شد که رونق گل خار شکند

تا با دلی چو سنگ مرا صبر پیش گیر … آنجا که آبگینه که در بار شکند

یک بوسه از لب تو بصد جان توان خرید … گر عشق را ز حسن تو بازار شکند

روزی ز لطف در رحم آخر نگه کنی … گر قدر زر از آن کف دربار شکند

یعنی کف جواد شهنشه که جان و دل … از مهر و ماه پایه و مقدار شکند

انجم رو که تا ز نهم چرخ نگذرد … کس پیش حضرت تو صفتبار شکند

همسایه مجامر خلق تو باد صبح … از رخ عبیر و رونق عطار شکند

الا ببوی لطف تو مشاطه چمن … زلف بنفشه بر رخ گلزار شکند

برتر دبان رفعت تو وهم کی شود … تا صد هزار پایه سبدار شکند

تا جود بیدریغ تو بستد ز هر خراج … نقدی که در ترازوی معیار شکند

عهدی که با تو بست سخاوت بهیچ روز | تا روز حشر گنبد دوار نشکند
شاهی که سایه‌داری حفظش دهد خدای | از تند باد حادثه‌ها خار نشکند
در خانه که در دکوبد در اجل | الا سر عدوی تو دیوار نشکند
با تو کدام خصم نهد روز کارزار | کز کارکرد حمله تو زار نشکند
کوس تو نغمه نکند تا صدای آن | از هیبت تو تا دم کهسار نشکند
زنهار نیزه تو چو ماریست گرد باش | جز در دهان خصم تو زنهار نشکند
تیغ تو دست دشمن و حکم تو دست چرخ | پیمان اگر نه بند دشوار نشکند
شب نگذرد که صولت قهر خیال خوابش | اندر دماغ فتنه بیدار نشکند
حاضر نجوان بکر تنش کی شود جمع | کانجاش   ز معده‌ها نشکند
پشت فلک ز بار حمیدان کجا خمد | تا نعل نقره خنگ تو مسمار نشکند
هر صبح جز برای رخ ابقت | گردون درم ز زر دو دینار نشکند
جز بهر نظم زیور مدح تو هر نفس | نطقم در خزانه اشعار نشکند
تا نقشبند کسوت این چار کارگاه | این هفت آلت است که در کار نشکند

بادلی

دایم لباس عمر جهان باد وست استوار | کز هفت درنگردد از چار نشکند

نوبت ملکت شها بر هفت گردون میزنند | ملک عالم را چو فال فریدون میزنند
در ازل دایم زدند و تا ابد خواهند زد | تا نه پنداری شها کاین نوبت اکنون میزنند
کاشکی ره بر فلک بودی که دیدی چشم خلق | کاین سه نوبت هفت کوکب بر فلک چون میزنند
نوبت اول بهنگامی که در طشت فلک | شیر شب را جامه پنداری بصابون میزنند
ای غلط گفتم سحرگاهی که نقاشان صبح | نقشها بر پرنیان گوی باکون میزنند
وان دوم نوبت نماز شام هنگام غروب | کز شفق گویی هوا را جامه در خون میزنند
تا محبان از شکوه رتبتی کاندر شهست | طبلها بر هشت از بهر شبیخون میزنند
باز شوق دولت دانالان روزگار | حقه در هر نوبتی صد نوبت افزون میزنند
شه همایون عید تو عهدیکه شاهان جهان | لاف داد و دین ازین عهد همایون میزنند
ربع مسکون ارچه معمورند از جرم زمین | زانکه لشکرگاه تو بر ربع مسکون میزنند
کوه و هامون فخر دارد بر فلک تا در جهان | بارگاه حالیت بر کوه و هامون میزنند

هست اتابک اعظمی از مکرمت میراث تو | صورتش زیبد که بر طغرای میمون برزنند
می بباید با کرامت کرده مدغم منجوزند | زر بنامت با سعادت گشته مقرون برزنند
مسند رایت ز شاخ سدره برتر می نهند | خرگه قدرت ز خان چرخ ایمن برزنند
تا خبر از حق از قول پیمبر میکنند | نامش در حکمت از طرز فلاطون برزنند
رسم این نوبت برونق در جهان پاینده باد | تا بدرگاه تو پیوسته نمودن برزنند

زلف شکرش چو در مجلس پریشانی کند | جان اگر جان در نبازد او گرانجانی کند
عقلها را از پریشانی نمی ماند گزیر | اندر آن مجلس که زلف او پریشانی کند
تا پریشان هست سوسن از چه میازد چو عمر | چون پریشان گشت بر گل عنبرافشانی کند
کی روا باشد ز رزدی عقل اندر کار من | آنچه زلف کافر او در مسلمانی کند
عشق عالم گیر او چون عالم ادراک رفت | کس نداند تا در آن عالم چه ویرانی کند
از تجبر نرگس جادوی خون آشام تو | سوی عاشق گر نظر با صد پشیمانی کند
ای نگاری کز جمال حسن تو راند سخن | هر که خواهد تا بیان صنع یزدانی کند

[illegible]

دیده من ابر نیسانست و رویت گلستان | گلستان را تازه شکر ابر نیسانی کند
تیغ تو ابریست خون افشان که موج سیل او | هر زمان در کشور خصم تو طوفانی کند
بر درت خورشید اگر جبهه نهد وقت سجود | جبهه اش را خاک درگاه تو نورانی کند
مادح جاه تو بنده گر دعوت حسانی | تا درین حضرت بمدح تو ثناخوانی کند
خاطری دارد که چون در امتحانش فکنی | شاعری گر ساحری کردن بسامانی کند
گر رود در لفظ میمونت که گردیم قبول | گاه نظم و نثر حسانی و سحبانی کند
تا وجود عقل کل کل جهان را نعمت داد | تا بجای عقل کامل فتنه را فانی کند
باش باقی در جهان باقی که عدل شامت | با رفیق رای تو دین را نگهبانی کند

خیز ای نگار و جشن خزان را بساز کار | ما را بهست صورت رودی تو نوبهار
در پیش لاله و گل و رخسار و عارضت | منسوخ شد حدیث گلستان و لاله زار
داری بنفشه در طرف چشمه حیات | جهت که بنفشه زد دید زجویبار
عهد شکوفه گرچه ز هوش کم شود | ما را از آن بود رخ زیبات یادگار

کز خواب نرگس از دم او بسته شد روان   بگشاد هر دو نرگس پر خواب و پر خمار

پر کن قدح ز باده رنگین که رنگ داد   مشاطه وار روی طبیعت کف بهار

شد زرد روی سبزه ز رشک خط ولیک   سرسبز گشت سرو چو اقبال شهریار

شاه عجم اتابک اعظم که در نبرد

گرزش بر آورد ز سر پیلکال گرد

ای عید نیکوان بده آن می بیاد عید   بنمای نیم شب رخ چون ماه باد عید

دادیم داد می ز پی عید چند گاه   اکنون بده به هیچ سکنجه داد عید

از جان سرشته اند تو گویی سرشتنی   زرمی نهاده اند تو گویی نهاد عید

روی ترا بعید صفت کرد عقل باز   چون نیک بنگرید خجل شد ز یاد عید

در آتش هوای تو بر خواست نیک عقل   از آبروی حسن تو بنشست باد عید

دانسته عید موسم عیشست ازین قبل   آفاق شد مسخر حکم و نهاد عید

چشم بد از زمانه باقبال شه بدوخت   هر تیر خرمی که بجست از گشاد عید

قطب ملوک نصرة دین شاه تاج بخش   کز لطف رسید بدو تخت و تاج بخش

ای ز ابرویش کی

ای یار به نشین که بیا لب باده   با ما بنه درمو هفت جام و باده

تا تو نشسته بودی مجلس نداشت نور   ما چشم روشنیم که تو ایستاده

روزی که بر صحیفه دل میکاشتی   امشب ز راه دیده بصحرا نهاده

هر دم ز شعله بردن شب نیش میزند   عیبت بیکنم که چو زنبور زاده

بر سر نهاده افزود و در قهر مانده   دیدم که سخت نرم دل و صعب باده

نه نه ملامت نکنم جای آنکه هست   کز روز وصل و شب هجران فتاده

این بوسها که بر لب مقراض میزنی   وین بر نگین خسرو آفاق داده

آنخسروی که   هست

در زیر پای همت او فوق سدره پست

ای در بقای ذات تو بسته بقای ملک   بر قامت تو دوخته دولت قبای ملک

از کام اژدها بدر افتاده ملک را   هرگز نکرد آنچه تو کردی بجای ملک

ملک از سیاست تو چنان شد که هیچ تیغ   گستاخ بر نمی پرد اندر هوای ملک

تیغ تو ملک خاک همه زر پخته کرد   جز تیغ در جهان چه بود کیمیای ملک

بخشنده همگنان هوس ملک و مملکت / روزی نبود شان که تو بودی برای ملک
آیند خسروان همه در سایهٔ همای / اینک بسایهٔ تو در آمد همای ملک
ملک جهان ترا بدعا خواست از خدا / دین یافت نصرة از برکات دعای ملک

ای همچو جان خلاصهٔ ارکان روزگار
سر دفتر رسالهٔ دوران روزگار

شاها چو برق تیغ تو بر دشمن اوفتاد / صاعقه در خرمن او فتاد
خصم تو ناگهان نفس سرد بر کشید / زان لرزه در عظام دی و بهمن اوفتاد
چاکی که کرد صبح گریبان چرخ را / بر کسوت جلال تو بر دامن اوفتاد
بگذرد که از صفت خلق و خلق تو / اندیشه در میان گل و گلشن اوفتاد
من شکر نعمت تو بدین زبان کنم / کز شرح آن زبان خرد الکن اوفتاد
خورشید دمبدم ز سایهٔ من رشک می‌برد / تا سایهٔ مبارک تو بر من اوفتاد

بعد از سر بلندی شاهی که دوشت
در زیر پای حادثه بر گردن اوفتاد

بچون ازین حجو

حرف الراء

چون بر زمین طلیعهٔ شب گشت آشکار / آفاق ساخت کسوت جلباب شعار
پیدا شد از کنارهٔ میدان آسمان / شکل هلال چون سر چوگان شهریار
دیدم ز زر رشته درین لاجورد گون / نونی که کهنه نقلم کرده شد نگار
روی فلک چو لجهٔ دریای ماه نو / مانند کشتی که ز دریا کند گذار
یا بر مثال ماهی یونس ز بطن حوت / افتاده بر کناره دریا نحیف و زار
در معرض خلاف جهانی ز مرد و زن / قومیش در نظاره و خلقی در انتظار
من با خرد بحجرهٔ خلوت نشسته‌ام / گفتم که ای نتیجهٔ الطاف کردگار
باز این چه نقش بوالعجب و شکل نادرست / کز کارگاه غیب چنین کرد آشکار
وین شاهد از کجاست که بی‌حرج گوش و چشم / از گوش او برون کند این نغز گوشوار
گردون ز بازوی که بدزدید بطرار / گیتی ز ساعدی که ربود دست این سوار
گیتی نبرد جود تو حاکیست مجمل / خورشید پیش روی تو نقد نیکم عیار
گر جرم کوکب است چرا شد چنین دوتا / ور پیکر مه است چرا شد چنین نزار
گفت آنچه بر شمردی ازین جمله هیچ نیست / دستیکه چیست بار کویم با حصار

[illegible]

نقل بندشاه جهانست کآسمان | هر ماه بر درش نهد از فخر و فخار
گفتم که از مدایح ذات مبارکش | رمزی بگوی تا بودم از تو یادگار
بر عادت کریمان بر دانهم نهاد | درجی چنین که بینی پر در شاهوار
تا من ز بهر تهنیت عید بی دریغ | بر آستان خسرو عادل کنم نثار
شاه جهان اتابک اعظم که در کفش | اسلام را ز حادثه حصنیست استوار
بوبکر نصر بن محمد غازی آنکه است | چون آفتاب قاهر و چون چرخ کامکار
آن بحر مکرمت که ز امداد فیض او | داریم غرق نعمت امن است روزگار
و آن قطب معدلت که سپهر و ستاره را | همواره گرد مرکب حکمش بود مدار
چون منتشر شود چه کعبه نجات | جز صوب درگهش نکند عقل اختیار
آنرا که قربت او عزیز کرد | اجرام آسمان نتوانند کنند خوار
و آنرا که از حدیقه لطفش گلی شکفت | دوران روزگار نیارد نهاد خار
الخبر دیگر رای تو از روی کاردانی | هردم بآستین کرم سترد غبار
آنکس که یکدم از مصیبات است شد | تا نفخ صور نشکند پس صورتش نگار

این صور نگویا بدین شد یعنی هست

نثار بپای خرم

نثار ربای خرم که پیش از تو کس نشست | بر ابلق زمانه بدین چابکی سوار
گیتی به نزد جود تو خاکیست مختصر | خورشید پیش رای تو نقدیست کم عیار
بخشای دست حکم که کس را نبود فتوح | در مرغزار ملک بدین فربهی شکار
پیش از طلوع کوکب عدل تو آسمان | هرگز ندید منطقه بشناخت از یسار
در سلک دهر بود   هم پر گهر | در باغ چرخ بود گل و هم خشیار
زان لحظه باز کار جهان انتظام یافت | کاندر پناه جاه تو آمد ز بیم بار
تا روز کار خطبه اقبال تو نخواند | ممکن نبود عالم شوریده را قرار
بر حسب حال خود سخنی چند داشتم | لیکن برین یکی کله کردیم اختصار
کای آفتاب ملک زمین نور و اکبر | ای سایه خدا ز سرم سایه بر مدار
تا از برای نظم مصالح در این جهان | کس را درون پرده تقدیر نیست کار
دوران دولت تو که نظم جهان از وست | بادا چو نظم تو ابدالدهر پایدار

ملک تو همچو نعمت فردوس بی زوال
عمر تو همچو مدت افلاک بیشمار

آنچنانرا تیغ داده قدار   داده شاهان به بندگیت اقرار
شاه آفاق   خواهد از خنجرت اجل زنهار
همتت چون شهاب تیرانداز   حشمتت چون سماک نیزه گذار
ملک را طلعت همایونت   فال سعود و طالع مختار
بندگانت بوقت کوشش کین   با حوادث شوند در پیکار
چون رکاب شتاب افشارند   باز دارند چرخ را ز مدار
چون عنان ظفر بجنبانند   از زمانه برآورند غبار
برکشد دشمن ترا گردون   لیک بر کندش از سر دار
طرفه مرغیست تیرت آخر او   که به پرکان پرد سوار
نخورد جز دل عدو طعمه   نکند جز حیات خصم شکار
زلف نصرت گرفته در چنگل   نامه فتح بسته بر منقار
مرغ نی ماهی که هست او را   دست در بادشاه دریا بار
باز مانده بدست شست ملک   دهن باز بانش ماهی دار

ماهی دیده که

ماهی دیده که صد دست شست   نرسد جز بحلق او آزار
من ندانم که چیست دانم آنک   می برآرد ز بر و بحر دمار
لاجرم هر زمان ز هیبت او   مرغ و ماهی نمیکنند قرار
ای فلک عرض داده صد باره   پیش رایت خزاین اسرار
نیک دانی که من در این مدت   که جدا مانده ام ز خویش و تبار
هیچ ازین آرزو نداشته ام   که بیابم بر آستان تو بار
وقت آنست کاین سعادت را   همچو جان تنگ برکشم بکنار
پس بشکرانه بر درت ریزم   درجها پر ز لؤلؤ شهوار
گر به پیشت نکرده کس تعریف   که مرا چیست پایه و مقدار
سخنم خود معرف هنر است   چون نسیمی که آید از گلزار
زان چو تیغیم زبان گشاده که من   گوهر خویشتن کنم اظهار
گرچه یک شخصم از ره صورت   دارم از عشق لشکری جرار
رنگهای سریر دانش من   همچو ارکان عالمند چهار

تازی و پارسی و حکمت و شرع   ایند اشعار اند و شعار
شعر من هست آن بنا عهتا   که بیک جایگه شود برکار
ملکه از حد پنج تا که عصبه   کرم داده است نظم من بازار
آفرینش همه گواه منست   که ندارم در آفرینش یار
من یکی گوهرفت ده بخاک   از سه تربیت مرا بردار
گرچه باشد بنزد همت تو   گوهر از خاک برگرفتن عار
تا به از عمر و ملک چیزی نیست   بادی از عمر و ملک برخوردار
هرکجا آئی در دی تا حشر   دیده حشم و دولت بیدار
حشر نصرتت ز پیش و ز پس   مدد فتح بر یمین و یسار

سپیده دم که شدم محرم سرای سرور   شنیدم آیه طوبی دانیه از لب حور
بگوش جان من آمد ندای حضرت سیس   که ایکلاهه تقدیر روز بدیهه قدر در
جهان رباط خرابست برگذرگه سیل   گمان مبر که بیک مشت گل شود معمور

بالشان ق

برتستان فنا دل منه که باردگر   برای نزهت تو برکشیده اند نفو
مگر تو بیخبری کاندرین مقام ترا   چه دشمنان حسودند و دوستان غیور
ببین که چند نشیب و فراز در پیش است   بدین دو روزه اقامت اگر شوی مغرور
بکوش تا بسلامت بمامنی برسی   که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور
تو در میان گروه غریب مهمانی   چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور
مگر که تا شکمت سیر و تنت پوشیده   چه مایه جانوران از تو خسته و رنجور
چو بارهاست ترا بر تن سوام و هوام   چه دهنهات ترا بر دل وحوش وطیور
بدست جانوری خار میخورد عاقل   تو نیز گرده از بهر صلب او ساطور
بدان غرض که دهان پر کنی زنعمت خوش   نشسته بر سر صد که نحل کند زنبور
گناه چند ضعیفی بخون دل بسرشد   بجمع آری کاین اطلس است وآن سفور
ز کرم مرده کفن در کشیده در پوشی   میان اهل مروت که دارد است معذور
بباده دست میالای کانهمه خونست   که قطره قطره چکیده است از دل انگور
بوقت صبح شود همچو روز معلوم است   که با که باخته نغمه عشق در شب دیجور

بدین قصیده که در پیش دُر الفاظش   جواب حل شود از نثر لولو منثور
زبیدشهر تمام آن به بود که برخوانی   زهی بجود تو ایام کرمت مشهور
همیشه تا نشود کار عالم از فطرت   چنان زری که خرد مند را کند معذور
تکبیر عالم در بر خور ز مملکت که تمام   برون نثار چشم   در خزانه هیچ فتور
زبیدشهر تمام آن به بود که برخوانی   زهی بجود تو ایام کرمت مشهور
بریدجهت ترا دست در عنان صبا   رسول حکم ترا پای در رکاب دبور

سپیده دم که زند از خیمه در گلزار   گل از سراچه خلوت رود دم نفخه بار
ز اعتدال هوا حکم جانور گردد   اگر بنوک قلم صورتی کند نگار
سرود خار کن از عندلیب نیز عجب   که مدتی در کارش نبود خبر با خار
چه حالتست که مرغان نمیزنند نوا   چه موجبست که گلها همی کنند نثار
هنوز سروسهی در نیامدست برقص   چرا بدست زدن خوش بر آمدست چنار
عروس باغ گر جلوه میکند امروز   که باد غالیه باشت و ابر لولو بار

بجم دارش

کلیم وار ز شاخ درخت جست را   فروغ آتش گل کرده عاشق دیدار
هنوز ناشده سوسن زبند مهد آزاد   دراز کرده زبان در تسبیح در گفتار
چمن هنوز لب از شیر ناز ناشسته   خوش آمده خط زمرش دمیده گرد عذار
نهاده نرگس رعنا بخواب مستی سر   هنوز ناشده از چشم او نشان خمار
جهان بر اضعیفت از خرمی مجلس شاه   هوا چنانکه در ثنای سال و فصل بهار
نه مجلسیست سپهریست کز مطالع او   بتابد اختر عصمت ای صد بار
کسی گمان نبرد در حریم آنحضرت   که از جفای فلک بردلی بود آزار
زمانه نعره تحسین زند بهجت شاه   بگوش او رسد الله لفظ راد ی اشعار
ز بس ترنم و الحان مطربان که در او   همیشه مغز فلک پر نوای موسیقار
برسم خدمت و طاعت بجای سرکشان   ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار
نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد   فرزند شاهی سکندر روزگار
خدایگان ملوک زمانه نصرة دین   که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار
جهان گشای ابونصر بن محمد آنکه   بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار

دل مرا چو گریبان گرفت جذبهٔ عشق   نشاند دامن همت ز خاکدان غرور
شد بخاطرم اندیشهٔ می و معشوق   برفت از سرم آواز بربط و طنبور
ز هر چه کردم و گفتم کنون پشیمانم   بجز ثنای و دعای خدایگان صدور
وزیر شرق و مغرب نصیر دولت و دین   که باد رایت عالیش تا ابد منصور
نه در حدیقهٔ فکرش وزیده باد غلط   نه بر صحیفهٔ عرش نشسته گرد عبور
ز طول و عرض کمال جهات او صدره   مهندسان خرد معترف شده بقصور
نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او   چنانکه صولت می در طبیعت مخمور
زهی دقایق لطف خفی چو جرم سها   ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور
جریر کلک تو در کشف مشکلات سخن   چنانکه نغمهٔ داود در ادای زبور
بزیر دامن افلاک خلقت آن مجمر   که گرد جیب افق را پر از بخار بخور
بگرد خط اسلام حفظت آن خندق   که می نیاید شعری در او مجال عبور
تو پشت با حرمی کرده از   نموده راه که اول کلیم را سوی طور
تو روی با علمی کرده کز ره است صبح   بزیر سایهٔ او کم شود بوقت ظهور

ز ابجل متین

ز ابجل متین اتت اعتصام چه باک   اگر گسسته شود رشتهٔ سنین و شهور
در آن مقام که بگشود عزم او دیده   خرد ضعیف البصر باشد و فلک شبکور
خدایگانا رای تو رای افلاطون   ترا خدای برای مصالح جمهور
بیافرید بر اقبال صورت پس از آن   حلول کرد بر او جان بهمن و شاپور
چنانکه باده تجسم دهد پیاله نقل کند   پس از مفارقت او ز قالب انگور
بروزگار تو آن اعظام یافت جهان   که از حمایت خور بی نیاز شد کافور
عجب نباشد اگر کژدم فلک در دم   نهان کند ز نهیب تو نیش چون زنبور
ز گرد خیل تو مشاطگان عالم قدس   کشند غالیهٔ حسن گرد عارض حور
زمانه حکم ترا چاکری بود منقاد   فلک مثال ترا بنده بود مأمور
ایا ریاض امانی بجود تو خرم   ایا جهان معانی بجاه تو معمور
اگرچه قاصرم از کنه رفعتت خواهم   که روزگار کنم بر ثنای تو مقصور
ولیک دست حوادث چنان گلوگیر است   که هست دم زدنم همچو نفخهٔ صور
سخن شکایت کردن شد است عذر انگشت   و گر نه فضل ندارد مرا درین معذور

به آن خدای که چون با برو باد دست را   وجود چرخ دهد سالها بیک از زر
بدان لطیف که چون باد خاکسار را   کند نثار امداد لطف در بحار
به آن حکیم که در کیفیش فرو شوید   هزار نامهٔ عصیان بآب استغفار
بدان کریم که گر خضر نعمتش طلبی   شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار
چو دست حکمت او طی کند بجل وجود   نه از دیار نشان ماند و نه از دیار
بدان زلال حیات که در شبابه عجم   کند ز مستی غفلت نفوس را هشیار
بدان منادی عزت که در سحرگه حشر   کند ز خواب عدم کاینات را بیدار
بحق بهای عنایت که در مقابل او   بنیم ذره نیرزد دو نیم عشا برار
بگنج نامهٔ حکمت که تر باد یش   نبود هیچ امینی چو خواجه مختار
هنوز صبح سعادت نکرده بود طلوع   که شد ز عکس جهان پر ز لؤلؤ انوار
بدان سکینه که کرد خورشیدی   به پرده داری عنکبوت بر در غار
بدان همای سعادت که رحمت اوست   فکند سایهٔ او بر مهاجر و انصار
بحرمت قدم شه آنجوان مردان   که کس نبرد از ایشان سبق درین مضمار

نظر براو نتوانه

نظر بر او نتوانند گماشتن زوی   بنور طلعت خرد که آسمان گستاخ
بچار بالش عنصر که بهره آورد   دو سایبان سفید و سیاه لیل و نهار
بدان مبارک گوهر فشان که در کنف شد   بدان قطره است در میان بحار
بدان سمند زمان برق زین یکی   بدان کمیت سبک پی که هست رهوار
بحق آنکه سو کند یاد کرد از عصمت   بر آسمان و زمین حمل او بود دشوار
که چشم من بجهان از زمان شود روشن   که آستانهٔ شه ترم به دیده غبار
خدایگانا گر کشف حال من نکنی   ز صدق آنچه نمودم یکی بود ز هزار
در تو را همه شرق و غرب بیدم   که خاک تو ده فانی ندارد ابتدا
ز خدمت تو چه شاغل مرا بود بجهان   کدام خویش و قرابت کدام ملک و دیار
رضاب مایهٔ من دانش است   که احتیاج نیارد بها درین بازار
ز حضرت سبب غیبتم همین بود است   که بوده ام بدل آزرده و بتن بیمار
چه داغها که ز چرخ خم نشست بر سینه   چه اشکها که ز چشمم دوید بر رخسار
هنوز در غم آن مانده ام که چون انشد   ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار

نظر براو نتوانه

زخاک مجلس او بوی خلد می آید — چنانکه نکهت عنبر ز طبله عطار
در انچنین انجمن مجلس — باهشیار انیخن بگذار
زمانه بهت بد خدمتی بنها و بن — که شد ز درگه فرمانده جهان بیزار
کسی که او نبود آگه از عقیدت من — زمانه بر سر باطل نمایان اجدار
گمان مبر که کفار بشکنند صلیب — بستائیکه ببندند مومنان زنار
فلک بجای تو افراشت پشت پا سنه — منم ز عدل تو آورده روی بر دیوار
جهان پناها امروز در زمانه تو — که روزکار ز عهد تو دارد استظهار
زمانه دست ترا دیده ضامن ارزاق — ستاره تیغ ترا دیده قاطع اعمار
غبار موکب او کیمیای معتبر است — که شد سکه خورشید از و تمام عیار
کسیکه عز قبول تو یافت در عالم — بچشم همت او ملک ری نماید خوار
قرار چون بودم در رواق حضرت تو — هنوز کار مرا با فلک نداده قرار
ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم — یکی هنوز به نجم نیامدست ببار
زمانه تا نه بهدا دفضل و دانش من — چگونه دست برآرم ز دامنش زنهار

چو وقت

چو وقت غارت و هنگام از تو امرا — نداده دور تمتع ز گنبد دوار
هنوز پیش کام نبرده بر سر دوش — بجای غاشیه گیمخت داده غاشیه دار
هنوز از زر پس و شیم حمایل جوزا — نکرده بر سر شمشیر شکران ستار
سراز بخاشنته چگونه بردارم — نعوذ بالله بزارم ز چنین روکار
بدان خدای که ذرات آسمان و زمین — همی کنند بپاکی ذات او اقرار
بدان قدیم که در عهد اولیت او — جهان نبود و نبود از جهانیان آثار
چو آسمان و زمین را بنا نبود است — یکی از این دو ندانست کفش از دستار
چو آدمی و پری را با سطو فکنده — برآمد از دل هر یک هزار ناله زار
چنان نهفت در اطراف غیب ترقدر — که ره نبرد بدو وهم و فکرت غبار
چنان نگاشت بر الواح عقل صورت علم — که خیره گشت در او دیده اولوا الابصار
چو خط صبح شفق بست بر عمود افق — ترازوی شب سودرستاده چون طهار
بصانعی که ببارست باغ فطرت را — بحسن قامت چون سرو روی چون گلنار
بمبدائی که در اجزای خاک تعبیه کرد — دل خدای شناس و زبان شکر گذار

اگر بخوف و رجا در تحیرم بنست
که پای بر سر کیمخت و دست در دم ما

مرا شکایت بسیار و شکر اندکیست
اگرچه می‌زنم دم ز اندک و بسیار

میان عالم و جاهل تفاوت بقدر است
کاین کشیده مخافت و آن کشیده مهار

قدم ز دایره بیرون نمی‌نهم کاخر
بر گرد جهان گشته گیر چون پرکار

بروز درس ثنای تو میزنم تعلیق
بشب وظیفه مدح تو میکنم تکرار

بسوی سدره ز من مرغ طاعتی پرد
که رقعه برد ز دعات بر منقار

دراز میشود این ماجرا و میترسم
که در ملالت خاطر کسی کند انکار

ز بهر ختم دراز این بدعا نشیدانم
که باد تا ابد از عمر و ملک برخوردار

در ابتدای کار جهان آفریدگار
بر نام خسروانی دین عقد نامدار

بر اصل چار طاق عناصر بنای کرد
نه پوشش فلک همه چون روش استوار

دیبای خسروانی اخضر برد کشید
وانگه نثار کرد بر او در شاهوار

آوازه از این سخن اندر جهان فتاد
تا از حجاب غیب شد امروز یادگار

اثار دولتی که

آثار دولتی که فلک مدت مدید
میکرد بر دریچه تقدیرش انتظار

هم مشتری ز لهو چند جنت طیلسان
هم زهره از نشاط در افکند گوشوار

یعنی که تخت و حجله بلقیس وقت را
آورد بخت پیش سلیمان روزگار

سلطان نشان اتابک اعظم که همانا
سازد ز نعل مرکبا و تاج افتخار

قطب ملوک نصرة دین کز علو بخت
چون آفتاب بر فلک تند شد سوار

بوبکر بن محمد ... که بخت
مانند او بکانش بر درد در کنار

با ملک زاد اول و با ملک شد بزرگ
وانگاه باز ملک شد از روی بزرگوار

الحق که نوک سنانت برذر رزم
از هفت جوشن فلک آسمان گذار

هنگام خشم با همه تندی خویش باد
بر دست و پای مرکبت افکند زینهار

چون بر عزیمت سفری سایه افکند
بر شکل آسمان زبر موکبت غبار

چندانکه آتش غضبت نیز بانه زد
بر ماه نو شود همه اطراف از شرار

در ملک چون تو شاه ندارد کسی بیاد
املاک را از جمله یاران تو یادگار

هر گو شنید قصه جم گو بیا ببین
کشته آشکار

تو سر تخت و تاج فرو ناوری از آنکه — چون تاج سرفرازی و چون تخت پایدار

هر حضرت و صفت که گزیند در جهان خرد — در طینت تو تعبیه کردست کردگار

مغز فلک ز رکف تو شد پر بخار خود — آری چو نیست کف تو دریا کم از بخار

چون خنجر تو حق را تا یار گشت نیز — چون رایت تو دین را بالا گرفت کار

در هر زمین که خارستان تو بر دمید — تا نفخ صور گلبن اقبال داد بار

چندان بقات باد که در صد هزار سال — هرگز جهنده سانش نیارند در شمار

تو شمع عصمتی شب ظلم در تاب — تو ابر رحمتی بر خلق بر بار

ز عقل و بخت برخور و جاودان بزی (از آنچه) — چون عقل کاردانی و چون بخت کامکار

بر بست زهره که با این دل ز مهر نفور — در دهند سخنی از وداع نیست بور

اگر چه میشنوم ناله غراب و لیک — چگونه فهم کند آدمی زبان طیور

ندانم این چه دلیست گویا که غراب — ز زلف خویش نبود داستان شب دیجور

غراب را چه خبر زانکه از شب زخم هجر — چگونه میگذرد حال این دل رنجور

خدیشا هجر تو

خدیشا هجر تو آن گفت با کسی که بود — چو زلف یار مشوش چو چشم او مخمور

نه یک شب از لب لعلش چشید طعم شکر — نه یکدم از زلفش گرفته بوی بخور

گمان من همه آن بود پیش ازین آخر — چنین که دورم از درش نمانم دور

دلم ز گریه چندان حباب کرد ابرشت — که راه یافت بدو صد هزار گونه کدور

مگر ز پرده برون اوفتاد ناله من — که میدهد فلکم گوشمال چون طنبور

یکی ز بوالعجبیهای روز و شب اینست — که روز روشن من کرد چون شب دیجور

عجبتر اینکه در ایام هنوز دلشادم — بدان امید که سعی ملک کند مشکور

که یادکار رهاند تن این چهره من — ز آستانه شاه مظفر منصور

طغانشه ابن مؤید که شاه انجم چرخ — ز ماه رایت او دست ستاند نور

کفش چنانکه بوقت سخا فرو ریزد — بروی دست

دلش چنانکه بهنگام کینه پست کند — ز زیر پای برآورده سنین و شهور

در آن دیار که افگند عدل او سایه — بقدر ذره بود آفتاب وقت ظهور

در آن مقام که تیغ حزم او دیده — خرد ضعیف بصر باشد و فلک شبکور

چراغ بخت تو زان شمع بر فروخته‌اند   که آفتاب بپروانه خواند از وی نور
نهال جاه تو زان جوض ماه‌تاب بما   که از ترشح او حاصل آمدست بجور
قرامت تو چه بخشند نور در عالم   نماند در تتق غیب هیچ سر مستور
همای همت تو گرکس گردون را   ز عجز و ضعف چو عصفور بر بر عصفور
همیشه تا بتوان کرد حصر دور فلک   ترا چو دور فلک باد عمر نامحصور
صلاح ملک و ملک بر خاتمیت تمین   دوام دولت و دین بر کفایت مقصور

ای ز سعی تو بر فروخته سر   دین یزدان و شرع پیغمبر
مقتدای زمانه صدر الدین   ای گفت کاینات را مصدر
خجل از گوشه عمارت تو   تاج فغفور و افسر قیصر
تیر خشم تو خوبتر ز قضا   بر دل روزگار کرد گذر
قدر تو چرخ را ربوده کلاه   حلم تو کوه را گرفته کمر
تا تو او زان نقد و جان ...   بحر و کان را نماند وزن خطر

از نظامی

زد مقدار همت عالیت   کم عیارست نقد هفت اختر
گر بسنجد فلک شکوه ترا   نکشد کفه‌های شمس و قمر
کشش امن و دامن تو فشاند   گرد تشویر بر لب کوهر
ور نسیم شمایل تو نشست   عرق شرم بر رخ عنبر
آب و آتش موافقت جویند   هر کجا دولت بود داور
تا به پشت تو یافت پشت شرع   فتنه پهلو نهاد بر بستر
گرچه زیر و زبر ندارد چرخ   چرخ زیرست دولت تو زبر
از دعاهای خیر بر جانت   راه گردون ببسته و قت سحر
یوسف مصر عالمی چو عجب   که بتو روشنست چشم پدر
هر دم از طیلسان شرم تو چرخ   بر سر مشتری کشد چادر
هر زمان خامه سیه‌کارت   دهد از کار روزگار خبر
هیچ خانه می لف را   در فضای فناک شاید در
انکه بر اوج برج تعظیمت   نسر طایر ز بیم ننهد پر

پیش شمشیر و همت ار دشت / صبح صادق بیفکند خنجر
هر که در منصبی قدم بنهاد / امر و نهی تو باشدش رهبر
هر که در مدحتی قلم برداشت / نامت اول بر آمد از دفتر
با عطاهای نقد تو نشده / آرزو همنشین بوک و مگر
ور پی شرم وصفتی نکند / حکم حزم تو احتمال دگر
عالمی از عطا بیابد موج / کشتی من چنین گران لنگر
دارم امروز حالتی که مرا / گر بگویم نداریم باور
فتنه در گرد من گشاده کمین / فاقه بر روی من کشیده حشر
محتشم چون وظیفه‌های کرام / هیچ می نگسلد ز کید نگر
آخر ای نور دیده اسلام / نیک بر روی حال من بنگر
رنج متاب از سیه گلیمی من / که سیاهی مدد دهد نظر
منم آن طوطی که نظم مراست / در مذاق زمانه طعم شکر
می نخواهی که من بماند کسی / باشمت در جهان ثناگستر

آسمان همچنان

آسمان همچنان بجای خودست / هم بر آن قطب و هم بر آن محور
از کجاست این روانی جهد / ور چه شاید این کساد هنر
آنکه خود در نظیر من دانست / گرچه او سنگ بود و من گوهر
این زمان در تنعمست که چرخ / می نیارد در او گماشت نظر
در کفش نای کشیده بربط / در برش خنده میزند ساغر
من چو بربط زبون ز زخمه چرخ / من چو ساغر قرین خون جگر
رهست یکسال و نیم شد که مرا / در عراقست حکم آبشخور
شبم از فاقه خشک شد که نشد / لبم از آب این کریمان تر
اسبکی دارم از متاع زمان / همچو حکمت روان ولی لاغر
تا کی از بهر نیم توبره کاه / باشم اندر جوال منتی خر
تو که در حل و عقد مختاری / کی روا داریم چنین مضطر
عزم آن کرده‌ام که بر تابم / سوی مازندران عنان سفر
جوهری نیست در عراق و رواست / که ندانند قیمت گوهر

ایدل ار پاک دم زنی کیسه سیم	دی رخ زرد و ترک خرقه
هیچ دولت ورای آنکه شدم	در میان سخنوران سرور
سخنانی که نظم و نثر منست	نام من زنده ماند تا محشر
بر من این رنج بگذرد گذشت	ملک محمود و دولت سنجر
شکر و منت خدایرا کامروز	چون تو صدری است اندرین کشور
ورنه گرد جهان بگشت خرد	بارها کز کرم نیافت اثر
تا ز اوراق روز و شب بزدود	رقم خامه قضا و قدر
چون قضا و قدر ترا شب و روز	روز از روز عید فرخ تر

عید شد داب درختیست که تا سال دگر	از گل میوه او بوی همی یابی دور
بوی او گر بطراز د چو خرد کار دماغ	بر آن میوه بباید چو خرد بوی جگر
عید هر سال برادر دو برادر دمل	خلف شاه هست انلک پر شکر
زانگل و میوه همان به که همی آرد گ	وین گل و میوه چگویی که چو باشد خوش

عیدرادوستی

عید را دوست خوش خویش گرفتیم از دو	میوه و گل بجز اینگونه نخواهیم دگر
تا بجنبیم دگر نیز بر سیم زر شاه	شاه ما نیز همانا که بزر بیست مگر
ای بزرگی که بتو ما زنده مبارک بادت	خلعت خسرو دانا دل آفریدن فر
هفت چیزست که از زینت مردانه ازو	کله و گرز و قبا اسب و سپر تیغ و کمر
ملک مشرق باین هفت سزاوارست ترا	چون ترا دید بدین زینت و مردی درخور
زانکه در رزم سزاوار کلاهی و قبا	زانکه در رزم فرازنده تیغی و سپر
خواسته تا بنده بود اسب ترا باد صبا	خواسته تا سر زرا بوسه دهد شمس و قمر
گر ملک بود مراد تو کی آید بهری	آمد از شاه کنون زانچه بجستی برخور
حرکات تو که رزم سبکروح چو سیم	سکنات تو که رزم گران سنگ چو زر
سوی لشکر بدخواه شتابان گشتی	اگه در حمله بدخواه درنگی لشکر
نیک دانی که بیک ساعتی نظم همی	دهش بر پای همه گفت شراب اندر سر

عذر من بنده درین شعر بکیار بخواه
تا شعری شکنم پیش تو فردا دیگر

ای بر سر ساکنان گردون　　گسترده همای دولت پر
در پای جنیبت اوفتاده　　از هیبت حمله تو حرجر
آمد بحمایت حسامت　　از دست مواهب تو گوهر
[illegible]　　[illegible]
از بس شب خصم را که تیغت　　پیوست بصبح روز محشر
زانروز که بهر حفظ اسلام　　در دست تو نور داد خنجر
هر جا که دو کس فراهم آیند　　اینست سخن که ای برادر
[illegible]　　[illegible]
ای چشم سپید از تو حیران　　در بنده بچشم لطف بنگر
مپسند که با چنین معطل　　کافاق شده ازو معطر
بی حظ بود مرا شب و روز　　در آتش فاقه دل چو مجمر

وز غصه سروران

وز غصه سروران حکمت　　هر لحظه زخم بخون شود تر
صدبار ز مدح یک یکشان　　در گردن دهر بسته زیور
وز محنتشان نهاده با کنبل　　صد محنت دیگرم برابر
[illegible]　　[illegible]
چندانکه خورکی استاند　　کاسیح دری کند مدور
تا باز خسرم بدولت تو　　خود را ز جفای آنهمه خر

[illegible]　　[illegible]
گر حال بپرسی و در خاطر آوری　　تا در چه محنتم نبود از صواب دور
در آرزوی خدمت خاک جناب تو　　مانم به تشنه که بماند ز آب دور
تا دورم از جناب تو دورم ز عافیت　　خود عافیت چگونه نبود ز جناب دور

سر اکابر عالم صفی دولت و دین — تو شکوه جنت زاد در جهان عدیل و نظیر

بهر دمی که ضمیر تو جستجو نماید [illegible]
درون پرده [illegible] بر نقش ضمیر

بهر مقام که قدرت نشست بنشیند
زبان [illegible] نتابد ز کنه سپهر [illegible]

بجمع روز و شب ار زمانه حکم کند — روا ندارد در امتثال او تاخیر

بزرگوارا او [illegible] آن [illegible]
[illegible] مرا [illegible]

ز حظه تو چنان داده ام که وقت [illegible]
[illegible] من [illegible]

برون ز خدمت تو مقصدی ندانسته ام — چرا نکند زیاد من ترا [illegible]

[illegible] زجهان [illegible]
که مانده ام چو جهان [illegible]

[illegible] که [illegible] نباید [illegible]
علی العموم [illegible]

اگر جنبت آن مکرمت طمع دارم — زمانه نیز ز [illegible] خنده مانده در تشویر

ز زر و سیم [illegible]
[illegible] آنکه [illegible] شده زان [illegible]

[illegible] کردم [illegible]
[illegible] من بود [illegible]

اگر چه رسم بزرگی تو بر شناسی لیک — بگویمت سخنی از من آن بخورده گیر

[illegible]

کسی که بر بر ابرار سروری جوید — روا ندارد در حق چون منی تقصیر

عماد الدین توان تقدیر حکمی — که با قدرت فلک را نیست مقدار

[illegible] حفظ تو بر وضع فتنه
[illegible] حفظ اسلام دیوار

[illegible] جون دو روایم
[illegible] اندر [illegible] دوار

عروس ملک را بربسته زیور — بدست زر فشان و لفظ در بار

تو [illegible] حالی که [illegible]
[illegible] بود [illegible]

[illegible] خاک [illegible]
[illegible]

چه میگویم تو دریایی [illegible] — بدریا در بود گوهر سزاوار

[illegible] دریایی [illegible]
[illegible]

[illegible] جای [illegible]
[illegible]

ای طلعت تو دیده جان را بجای نور — وی در ضمیر دلها مهر تو جای گیر

دیدار تو چو غرهٔ اقبال جان فزا — گفتار تو چو وعدهٔ معشوق دلپذیر
لطف علاج تست که در موسم بهار — هر سال نوجوان شده از سر جهان پیر
شاهیست همت تو که ز رنگ آیدش اگر — زیر چهار پایهٔ ارکان بود سریر
دانند همگنان که ز نفست بکیفش(?) — شکر تو از زبانم و ذکر تو از ضمیر
تو آفتاب فیضی و شاید که در جهان — چون ذره جهان تو ظاهر شود ظهیر

ترا است لعل گهربار در میان گوهر — میان لعل چرا کرده نهان گوهر
بخنده چون لب یاقوت رنگ تست بتا — ز رنگ زرد شده همچو زعفران گوهر
رخم چو زرد شد از هجر دیده هرساعت — فشانم از غم آن لعل در فشان گوهر
عیان بچشم تو آید قیمتم ز بی درمی — که روز رنجم به پیش خدایگان گوهر
مرا بیاد دهد گرچه خاک رم از رنگ — بجا که تیره کند پیش تر مکان گوهر
سزد که سنگ بیاید ترا ز صحبت منا — از آنکه سنگ ندارند ریسمان گوهر
اگرچه و زر رم نیست هست گوهر نفس — که نزد عقل به از صد هزار کان گوهر

همین بس است

همین بس است که الماس خاطرم دارد — چو خنجر ملک شرق در زبان گوهر
خدایگان ملوک جهان طغانشاه آنکه — نثار بخشد از جود بر جهان گوهر
خروس عدل تو تا بر زبرست در عالم — بجای بیضه نهاد است ماکیان گوهر
زبسکه خون اعادی بریخت روز نبرد — گرفت در دل کان رنگ ارغوان گوهر
بجرب(?) دشمن بدفعل بر عجب نبود ازین — که همچو تیغ برآورد استخوان گوهر
تو آن کسی که هرگز پرایه دار چرخ نداشت — به از وجود تو در حقهٔ دهان گوهر
همین بخت چو گیری قلم بدست شود — بصورت شبه از نوک او روان گوهر
زهی زمانه که بعد از هزار محنت و غم — مرا نهاده ز مدح تو بر زبان گوهر
قصیده که بمدح تو گفت بنده چو در — ردیف ساختش از بهر امتحان گوهر
اگرچه موج برآورد سالها دریا — بهیچ وقت نیفتاد است بر کران گوهر
درآنید یا رسید شاعران پر هر است — که نزد فکرت ایشان دهد نشان گوهر
سزد بنظم چنین گوهری کند قیام — درآنکه خوب نماید تو امان گوهر
همیشه تا بهنگام نوبهار سحاب — کند نثار بر اطراف بوستان گوهر

نثار مقدمت ز نظم گوهری بادا / که در قیاس نیاید بهای آن گوهر
زهی زمان زبان یادت بهار و دولت باد / بود مرصع و یاقوت درفشان گوهر

ای همایون نظر از من نظری باز مگیر / طوطیم در قفس از من شکری باز مگیر
سگ قصاب توام میخورم از خوان جگری / چون جگر میخورم از من جگری باز مگیر
شب امید مرا روز دل افروز تویی / بهار دی و نسیم سحری باز مگیر
پا اگر باز کرفتم ز تو من اندک است / تو ز من باز مهید دگری باز مگیر
ای تو زنده من و زنده تو جان خطیر / زین دو بیمار گران کل شکری باز مگیر

کهی که بارد هندشه بر سریر ظهور / که باد تا بقیامت بعهد او معمور
سپهر مجمره گردان بود بدین نسبت / شمال … از برای بخور
مشام چرخ معطر شود ز نکهت عود / بخور عطر معطر کند دماغ طیور
ز فیض پرتو تاج مرصع خسرو / بر آسمان چهارم رسد شعشعه نور

ستاره بر مجمر

ستاره بر سر مجمر فتد بجای سپند / بدفع دیده خورشید هرزه گرد غیور
مجاوران حرم گنبد بهر نطاق / بدست باد صبا عقد باز کردن حور
برون کنند دران بزم حوریان بهشت / سر از برای دعا از دریچهای قصور
به پیش بارگه کبریای شاه جهان / چو صف کشند بخدمت عساکر منصور
برزد از نفس چاوشان درگه بار / چهار حد وجود از صدای نفخه صور
خدایگانا اگر زانکه پیش ازین بچند / قضا بقدرت کردار خویش شد مغرور
فتور و فتنه و تشویش متفق بودند / کنون بعهد تو از یکدگر شدند نفور
بدام زلف بتان پای بسته شد تشویش / ببوی چشم خوش شاهدان گریخت فتور
کنونکه کار زمانه بتو شده آباد / کنونکه روی زمین شد بعدل تو معمور

ای خسروی که از تف کین تو در نبرد / جان عدو شد چو دل شمع در گداز
هر جا که میروی ظفر اندر رکاب تو / در هیچ منزل از تو نخواهد فتاد باز
دیگر شکی نماند جهانرا در آنکه هست / شاهی ترا حقیقت و خصمی ترا مجاز

در ملک وارث پدر و عم توئی از آنک
هست از تو جان عم و پدر در نعیم و ناز

سلطان کسی بود که تو بخشیش تاج و تخت
شکر کسی کند که تو سازیش برگ و ساز

همچون نماز پنج زد نوبت تو زانک
بر خلق طاعت تو دین است چون نماز

بادا بر آستین ظفر تا روز حشر
ابن محمد انکه طراز

ایا شهی که فلک را مهار در بینی
کشد وفاق تو همچون شتر نشیب و فراز

خرد برقص در آید ز شوق مدح تو
چو اشتران عرب بر حدی اهل حجاز

عدوت گرچه همه گردنست همچو شتر
زمانه بشکندش گردن آن بت بیناز

غرور و غفلت خصمت چو مستی اشتر
بود ز بند مشقت نه از نعم و ناز

شتر ز چشمه سوزن برون نخواهد شد
حسود خام طمع کو درین هوس بگداز

ز ناتمامی خصم تو چون شتر غلتیست
نه زور بار کشیدن نه قوت پرواز

بسان اشتر دولاب گشته سرگردان
نه از نهایت کار آگه و نه ز آغاز

سپهرش از پی قربان همی کند فربه
رود است گرچه شتر چند روز سر بفراز

تو خلق را

تو خلق را شتر دار زر دهی چه عجب
که چون جرس ثنای تو بر کشند آواز

ز حاسدان شتر دل مدار مردی چشم
که نیشکر نه بروید ز بیخ اشتر خار

عدوت کار بجاری همی برد ز زبان
شنیده که بود بازی شتر ناساز

خدایگانا من بنده مدتی بودم
فتاده چون شتر بیمار در تک و تاز

کنون ز بی شتری هست بر دلم باری
که صد شتر نبرد آن بعمرهای دراز

حکایت شتر و ماهتاب اعرابی
شنیده ام که شنیدست پادشاه بنده نواز

مرا که در شب افلاس گم شدست شتر
بماهتاب قبولت بزد که یابم باز

ایا شهی که ز آثار نعل شبرنگت
حسد برد که حمله صاحب شبدیز

تویی که بر کف خصم تو درع داودی
ز زخم تیغ تو پرویزنی بود پرویز

چو ظلم بر در دروازه وجود رسید
ندای عدل تو بشنید و گشت گریز

برده چاشنی تو شیرینی
مزاج بیکی از جهان شرار انگیز

اگر ز بیم تو دندان خصم کند شود
عجب نباشد از آن عزم تند و خنجر تیز

پرویزن
یعنی غربال است

خدایگانا من بنده رب طالوک که هیچ کم ز تو بودند و بهتر از پرویز
رسید بهر قدری آبروی باشد ام جهان ز حکم تو در نگذرد بگو که مریز
فلک بجام بلا شربتیم از آن آورد که از عطای تو سر خود نموده ام پرهیز
بسوی من نظری کن که بی سبب بی من جهان شعله کین است چرخ دون آتش‌ریز
از آن زمان که فلک بر درت نشاند زمانه بر سر سنجم نشسته بود که خیز
کنون که خاک درت را به آب دیده من برنگ لاله برآورد چرخ رنگ‌آمیز
مرا نبود تو جز پای مردی دگر برون حلقه درت نیست هیچ دست‌آویز

پناه حق و رای خلق نصره دین تویی که هست ضمیر تو با فلک همراز
کرم حقیقت ذات تو هست در عالم هر آنچه هست دگر استعارتست و مجاز
اگر بعنف زنی بانگ ناگهان بر کوه ز هیبت تو هوا را فرو شود آواز
خدایگانا زانگه که روزگار مرا بتاخت مدت ده سال در نشیب و فراز
غنیمتم همه آن بود پس نکبه ... کنم جناب تو را قبله دعا و نماز

[illegible]

چه موجب است که از خدمت تو محرومم نه تو بخیل و نه من جاهل و نه راه دراز

شاها تویی و همت رای رفیع چو بوستان از سقف چرخ ساخت ساز
وین عندلیب را ز پی مدح گستری بر شاخسار سایه خویش آشیانه ساز
ساز نوای جاه تو را از نوای من کو چون بود که خوش نبود بی‌نوا نواز
گفتم وصیت دیده که ز نظمش جند برد الهام تحفه پرور و طبع ف نه ساز
یا بار پس فرست از اینجا سخن ندانم یا در جوار بارگه انجام خانه ساز

حرف السین

صاحب عادل نظام ملک شاه مجد دین از حضیض بارگاهت اوج کیوان التماس
دامن پاک خاک حضرت گرد در چشم ... حکم حضرت بند خفت بسته پای حواس
آفتاب طلعت گر سایه بر چرخ افکند ماه را عار آید از خورشید گردون اقتباس
پیش رای روشنت اسرار غیبی کشف شد مهبط انوار حضرت نیست جای التماس
گر حقوق نعمت را آسمان شکر شود گاه گاه و نعمتش خوانند که ناحق‌شناس

ماه نو با قدرت ابرو نداند کندم باکت نخست   شاخ طوبی سخت باشد فارغ از دندان داس
بر خلایق رایت لطفت از این جاری تراست   کاسمان باید از آن برگیرد مجال اقتباس
حلقه در گوش جهان کن تا بدان دارد عزیز   پای در چشم فلک نه تا بدان دارد سپاس
آنکه در دور تو گردون رام شد رام من   هر گز از دوران او کس را نبود التماس
پاسبان چرخ را هم خویش داند بعد از این   چون جهان را عدل و انصاف تو میداند پاس
ور زمانه گر قصوری هست در کار نخست   ور نه بس محکم نهادی ملک و دولت را اساس
جهد کن تا این قصور از کار من برد یکی   خوش نباشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
با چنین نظمی که عالم هست در ایام تو   حال من شاید که بیرون باشد از نظم قیاس
مدت عمر تو چندان باد کز راه دوام   با مدار آسمان بیرون شود بر اساس

حرف الشین

زخواب خوش چو برانگیخت غمزه مستانش   مه دو هفته برون آمد از گریبانش
بروی خویش بیاراست عیدگاه مرا   نمود هر نفسی ماتمی ز هجرانش
وز موکب شاهی سوار گشت چنانک   نظر در او نرسید بگاه جولانش

هزار جان شده

هزار جان شده قربان هزار کیش چرا   ز رشک کیش قربانش
لب سکندر گشته در جهان که نیافت   نشان چشمه خضر از چه زنخدانش
مرا بتازه بر آتش نهاد کهنی نعل   هر آتشی که جدا شد ز نعل یکرانش
برسم عیدی خوبان خلد را رضوان   برای غالیه میبرد گرد میدانش
برآمد از دل من آه دوزخی زانرو   که ناگهان نظر چیده شکلد رضوانش
کمند زلف چنید جست از تهور دیو   هزار جاره از آزار صد سلیمانش
بروز عید که زندانیان کنند آزاد   بهر دلی که ظفر یافت کرد زندانش
رسید ناله من در فراق چهره او   بر آسمان که شنیدند مهر و کیوانش
اگر بحضرت خسرو نمیرسد آنست   که ذره سپهر برین برتر است ایوانش
جام دولت و دین شاه اردشیر حسن   که هست رونق عالم ز عدل و احسانش
قضا ببوسه و گردون بدیده در مالد   هر آن مثال که صادر شود ز دیوانش
کجاست در همه آفاق سرکشی امروز   که بست گردن او زیر طوق فرمانش
زماه رایت او چون خجل شود خورشید   بزیر سایه شب در کشید پنهانش

زهی ضمیر تو از لا زمان آنحضرت | که پاسبان نهم طارم است بر بامش
دلی که در کف کین تو بر دشمن رود بی | بجز مفرح تیغت نبود درمانش
کدام حادثه دندان نمود با تو بهم | که صولت تو ز بن بر نکند دندانش
که چشم با تو برد زد خار بر دستی | که نه بزیر قدم پست کرد خذلانش
اگر ز جام خلاف تو می خورد گردون | زمانه نام نهد گوهر بدخشانش
نسیم گل چو بخلق تو نسبتی دارد | بصد زبان نشنابد هزار دستانش
چنان بجاه تو مشعوف گشت خاتم ملک | که هیچ یاد نمی آید از سلیمانش
سماع تیغ تو برق است در دماغ عدو | که جز اجل نبود قطره‌های بارانش
کف کریم تو بحریست در افشاندن جود | که جز بحل تسلیم نیست پایانش
ز بیم تو چو دل سنگ خاره خون گردد | بگیرد روز زباند جبال دورانش
همیشه تا گل انجم چنان بود که صبا | فرو بریزد از این سبزه برگ بستانش

ز خرمی چمن سبز تو چنان بادا
که از شکوفه پروین بود گل افشانش

خدایگان جهان

خدایگان جهان شهریار دریا دل | ز راستی گهر بخش و لفظ گوهر پاش
بر آسمان و زمین حکم مطلق است ترا | که از وظیفه جود تو یافتند معاش
که از نتیجه هیبت دل جهان شکن | گهی بناخن قدرت ز رخ فلک بخراش
تویی که باد صبا در جهان بیارد گرد | نسیم عارض گل چون ز حکم تو کاش
مکارم تو چنان فاش گشت در عالم | که در سخای تو خاص برابرند اوباش
بروی مدح برون بردم آینه کهش | اساس منظمه سینه‌ام تو حاکم باش
مرا که بار رسیدم سزد که بسته شود | ز تاب لقای تو دیده خفاش

پناه اهل هنر پیشوای روی زمین | تراست چرخ نکوخواه و بخت نیک اندیش
تویی که در دولت مقبل طبع | موافقت ده ایام گرگ را با میش
مرا که در مه دی کسوت سمور نماند | که در تنور ندارم امید خرقه خیش
بزرگوارا معلوم رای تست که من | ز روزگار کفاف ندارم از کم و بیش
به آنچه داشته‌ام دی چو قانعم امروز | مرا چه فرقت بیگانه و چه صحبت خویش

هنوز روی تو نیامده که دهر هنوز گر
نهند ز رحمت تو مرهمی بر این دل ریش

در تو ساحل دریا و من چنین تشنه
کف تو معدن روزی و من چنین درویش

کرا بماند ازین غصه جان و دل که مرا
که تیر چرخ برآرد در این مقام از کیش

شنیده ام که تو اندیشه کرده مرا
نهی تربیت اسباب خرمی در پیش

ازین صواب تر اندیشه نیست در عمل آر
وگرنه ره مده اندیشه را بخاطر خویش

ای صاحبی که در همه آفاق گشت
از طوق منت تو بفرسود گردنش

آنجا که رای تو بر مشکلی فتد
حاجت نیوفتد به بیان مبرهنش

در نوبهار تربیت یافت رنگ و بوی
هر گل که مرغزار سپهرست گلشنش

مرغی که زآشیانه اقبال تو پرید
از اختران ثانیه باشند ارزنش

آتش فروغ عزم تو دارد ازین قبل
در بر گرفته اند چو جان سنگ و آهنش

ای همت تو ساکن آن بقعه کز علو
بیرون ز هفت خطه چرخست برزنش

انوار رحمت تو پدیدار همچنان
اندر ضمیر صانع و در طبع روشنش

از آنچه جو دست

از آنچه جو دست جهان کن که بعد از این
آثار خدمت تو ببینند زینتش

بادا همیشه کسوت عمرت چنانکه چرخ
تا روز حشر دست ندارد ز دامنش

دادیم دل بدست تو در پا مفکنش
فارغ مشو ز ناله و زاری و شیونش

چون دست در غمت زد و پا استوار کرد
گر دست می‌نگیری از پای مفکنش

در عهد عشق باز سر زلف تو بسته ایم
بی هیچ موجبی چو سر زلف مشکنش

هر دل که دست بسته زنجیر زلف تست
نتوان نگاه داشت ز زنجیر در تنش

شد بی‌گنه چشم تو در خون جان من
چو کینه است با منش

نگرفت دست فتنه گریبان هیچکس
تا در جهت عشق تو دامن بدامنش

تنگ آمد از فراق تو بر من همه جهان
مسکین کسی که جز در تو نیست مسکنش

تا کی شکار عشق تو باشد دلی که هست
درگاه شاه عادل عالم نشیمنش

صاحبقران مظفر دین خسرو عجم
کز چرخ برکشیده ز رفعت گردنش

شاهی که از برای گلستان بزم اوست
هر گل که مرغزار سپهرست گلشنش

باهر بازری که نه از سهم او تحرز — از سطح آب کم بود اطراف جوشنش

مرغی ز آشیانه اقبال او پرید — از اختران ثابته باشند ارزنش

ای همت تو پاک کن آن بقعه ز خلو
بالای همت خطه چرخ برین بیش — به هر که تافت پرتو خورشید الطاف او
خورشید بجز ذره برابر روشن [illegible]

آتش فروز رای تو ولد داد زین قبل — در بر گرفته اند چو جان تابش اندر برش

زاده است از لطف نیست [illegible] که بر [illegible]
[illegible] نبندد که رسد از روشنش — سرچشمه ها با تو [illegible] گنه [illegible]
هم [illegible] بشکوه [illegible]

باد از مساعدات حوادث آن ترا — کامروز هر که هست درست یاوش

بر دشمنت گشاده کمین اختران کنش — ز هیبت تو تیره چو شد روز روشنش

هزار توبه شکست زلف پر شکنش — کجا بچشم در آید شکسته جان منش

دل شکسته اگر زلف او پریشان کرد — کم از هزار نیاید ز زیر هر شکنش

مرا دو دیده بحسرت سفید گشت چو خاک — فرج نیابم از آن جز ببوی پیراهنش

بر جفتی که در گر [illegible]

چنین که بر سر زلفش روان من جو گرد — چگونه الف بود در دو زخم با بدنش

همیشه اشک چو باران ز دیده میبارم — مگر که تازه نماید رخ چو نسترنش

دلم ز چاه زنخدان او چگونه جهد
سر و [illegible] — ورای [illegible] بدیده من غرق شد چو نوح
خیال زلف [illegible] و روی چون [illegible]

زانچه دایره غم در میان گرفت مرا — که راه نیست خرد را بنقطه دهنش

عجب تر آنکه نباید گذشت هر ساعت — بمدح شاه جهان اردشیر بن حسنش

خدایگانا اقبال [illegible] داد
[illegible] حکم [illegible] — سهیل [illegible]
[illegible]

دگر شهاب رود بی اجازه تو بچرخ — میان راه بدوزد نفیر ابدا [illegible]

اگر نسیم خلافش رسد بمهر گیاه — چه طعنها که توان زد بسبزه دامنش

زهی [illegible]
[illegible] — فلک [illegible]
[illegible]

برون نیاید از آن عهد لاجرم تا حشر — نهاد مهر تو بر سینه آتشین الکنش

گرشته انجم و پروین یکی خلاف کنند
برون کنند بعنف ز میان ترکیبش

هر آنکسی که نه با کوشش هوای تو زند
چو کرم پیله نخستین لباس شد کفنش

وگر عدو چو قلم پیش تو سر زند
دو نیمه کن چو قلم پس میان سر زنش

اگر بحکم تو طوبی فرو نیارد سر
تراست دست تصرف ز بیخ و بن بکنش

سپهر بر نکشد بامداد رایت صبح
اگر شب نزند همت تو بر دامنش

ز تف کین تو دشمن اگر زره خواهد
که جانش چون کند پس برون کشد ز تنش

درخت جاه ترا بار و بیخ چندانست
که گفت نگنجد اندر فلک چمنش

نهاد بنده به پشت چو آب سر بر خاک
مرو ز دست چو باران لطف خوش نفسش

اگر نه هر یکی از قطره گوهری گردد
که هیچ فرق نباشد ز گوهر عدنش

از آن سپس که چو آتش ز خاک بردارند
اگر بچرخ رسید است بر زمین فکنش

همیشه تا نفس شاه بر زمین باز زند
که عاقبت بکند روزگار ممتحنش

دوام عمر تو بر خلق شاه مقرون باد
بشادی که نباشد مخالف حزنش

خیال تیغ تو در چشم روزگار نگنج
زمانه باز ندارد ز رمح

میمون و مبارکت

میمون و مبارکت شاه
عزمت که جهان از وست پر جوش

ای چتر ترا اگر شه هر دم
راز بهر شرف هوات در گوش

در فوج سپاه ذره فوج است
خورشید نزد بجای چاوش

پنداری دولت نخفته
در دیده فتنه خواب خرگوش

چون حبهت فرخ تو دیده
مه را بنجات طرف شب پوش

در مدح تو نفس ناطقه چیست
گنگی ز زبان عجز خاموش

اقبال نهاده بر فلک زین
چون غاشیه ات گرفته بر دوش

وز بیم سنانت روز هیجا
هر شب شده آسمان زره پوش

نهی زلفین عنبر بر بنا گوش
حدیثها نیاری هیچ در گوش

خروشها ز شادی ما شنیده
چرا خیره نهی زلفین بر گوش

چو تو با من سخن گوئی ز شادی
چو مرزنگوش گردم سر بسر گوش

چو من با تو غمی خواهم که گویم
نداری ای عجب گوئی که گر گوش

باحوال من برگشته شاید   گزینی به بار داری بر لب گوش
مرا گر جور نالان تر زنایم   چو نالی چون رباب ابریشمین گوش
رسید از تو بگوشم مژده وصل   مگر ممکن بود جانی بر گوش
سگ کوی تو باشم گرچه ندای   بروی باز بیم خر خواجه گوش
تو فارغ پنبه اندر گوش کن شو   خروش من فلک را کو بدر گوش
مرا بی طلعت تو خاک در چشم   مرا بی نغمت تو باد در گوش
بخنده از نام لب شود باز   که از آواز تو باید خبر گوش
ز دیدار تو گردد پر قمر چشم   ز گفتار تو گردد شکر گوش
رسید آوازه عشق من و تو   چو مدح خسرو غازی بهر گوش
نیابد بی لقای او ضیا چشم   ندارد بی ثنا او خطر گوش
ز الفاظ تو ای دریای فضل   صدف کردار گردد پر درر گوش
ز بهر خدمت صوت یک یب   کشاده دیده و بسته کمر گوش
الا تا دیده بان تن بود چشم *   الا تا حجره سر هست در گوش

بفرمان تو با دا

بفرمان تو با دا خسروا نرا   ز حد قیروان تا باختر گوش

حرف العین

ز بوک جهان فخر الدین تو اشبه   که ماه و مهر زرای تو برند شعاع
تو بیک همت تو سر به و فرو نارد   که نه فلک بودش ملک کاینات متاع
خدایگانا دانی که در ممالک تو   مرا نه باغ و سرابست و نه عقار و ضیاع
چه و جیب که تا حشر انجمن باشد   مجلس تو مرا لذت شراب و سماع
چنین خوشست که این آستانه را دوران   یکی گوی سلام و دگر براه وداع
بطوع و رغبت خویش از درم اگر بائت   روا است گر ببرم بی اجازت تو صداع
بهر کجا که روم پادشاه نفس خودم   بعلم و عقل تو اکبر بصبر و حلم شجاع
خیاشی که بی رسمی کند شخنه   بنفاعتی نه که درد سری دهد بنزاع
من از زمین ملک قانعم بجد آنک   نه رغبت ابعال و نه حاجتی بمتاع

بخدمت تو یکی دست بوس خدم را
به از هزار براة حواله و قطاع

حرف القاف

نشست خسرو روی زمین باستحقاق — فراز تخت سلیمان بدار ملک عراق
خدایگان ملوک زمانه نصرة دین — که هست افسر شاهی بطلعتش مشتاق
پناه و ملجاء عالم شهنشه اعظم — که عالم و کرمست از مکارم اخلاق
رضاش خط دوام از صحیفه اجل — سخاش باب گزاف از جریده ارزاق
فلک بطوع تقرب بخدمت او — چو دوستان بدل او دشمنان بنفاق
ایا شهی که بهنگام کین و شاه نشست — مجره را بدو نخست بگسلد نطاق
چو طاق و جفت زنند از طرب لهو و تو کشنده — به تیر شها جفت و به تیر سه طاق
کسیکه جفت نداند ز خسروان خود را — نهند پیش تو دعوی خسروی ز طاق
شکوه تیغ تو در رزم هم آن باشد — که از طبیعت آتش برون برد حراق
بیک ثبات که هنگام کار نبود — بروی لطف در آمد جهان عامی عاق
گرفت عرصه ملک تو نشیبی که دگر — بدو محیط نگردد دوایر آفاق
اگر بپای در آمد زمانه بکج منیت — توش در یکی درستی دولت سیاق
بیا ندی تو ندارد خطا گرفتن ملک — بآسمان شدن آسمان بود ببای وراق

سنان رمح تو

سنان رمح تو در سینها گرفتن ملک — خیال تیغ تو در دیدها گرفت وثاق
بخورد خصم ز دست تو شربتی که چنانک — بعمر تلخی آتش برون رود ز مذاق
دو دیده در دل چشم عدو و تهاب تو — چنانکه آتش سوزنده در دل حراق
بنوک نیزه رگ جان دشمنان بگشاد — که از حرارت آن خفقشان خناق
رقاب بچشم دارد ز رشق — نگه کند سوی ملک تو خبر بچشم وفاق
بنوک نیزه ز جیش برون کنی تریاق
ز هیبت تو دل دشمنان بود ز نبرد — چنان بود که دل عاشقان ز بیم فراق
اگر بوقت ساخت سرد و گرم مصاف — نباید امداد ز بحکس علی الاطلاق
شگفت نیست که پولاد را نباید داد — بوقت خوردن زهر از منافع تریاق
غریو کوس و نفیر مبارزان در رزم — بود بگوش تو خوشتر ز پرده عشاق
ز و کنند بنظاره ساکنان فلک — بروز مجلس بزرگوشهای رواق
مدبران فلک آن زمان زنند نطق — که از ضمیر تو صدر کنند استطلاق
ز نظم ملک ترا هیچ در نمی باید — چنانکه نظم مرا از حواله اطلاق

چو این عروس سزاوار چون تو شاهی بود … برای مهر گران نیست مستحق طلاق
همیشه تا که مه و مهر از محاق کسوف … بود ز گردش این چرخ ازرق نه‌طاق
اساس عدل تو در عالم آنچنان بادا … که ماه و مهر شوند ایمن از کسوف و محاق
نهاده دولت تو تا ابد بنیاد … گرفته مدت عمر تو با ازل میثاق

حرف الکاف

چو زهره وقت صبوح از نوا بسازد چنگ … زمانه تیز کند ناله مرا آهنگ
جفای چرخ نگیرد در آبگینه‌ها پی … فراق یار درآید برزم با من جنگ
بصاف سینهٔ خویش و بیم از خودرای … بسان آینهٔ چین میان رشته زنگ
چنان ببرد دل از سینه‌ام کرشمه‌ای … که هفت آینهٔ چرخ ازو بگیرد زنگ
من از خجالت و حیرت فتاده در کنجی … که کس نشان ندهد نام من ز جهان و ز ننگ
گهی چو هدهد سلیمان نطاق خدمت بست … گهی چو عذر بخیلان برای عزم لنگ
اگر شعر مرا نیز چاشنی مطلب … که در مذاق زمانه یکیست شهد و شرنگ
فتاده‌ام بگروهی که در نشانشان است … سیاق لفظ ز تنگی و مجال معنی تنگ

[illegible]

بقول نیک چو من نامشان برآرم زود … ز فعل بد بنهم را فرو برند به ننگ
بر آه بخشش تو بر وجود عامی برد … معاش دشمنت از نقد قاضی گزینک

حرف اللام

نماز خفتن بیگاه دست و لا لعل … درآمد از درم آن مهرروی مهرگسل
همه شمایل دیوانگان گرفته و لیک … بزیر هر خم زلفش روان دو صد عاقل
ز بهره عربده خود را خراب کرده و من … گرفته ماتم عمر خراب بی‌حاصل
در اوفتاده ز اندیشه‌ها بدریایی … چو ذره در کار [illegible] و نه ساحل
چو دید واقعه گرد است خویشتن شده‌ام … ز سرگذشته مرا آب و پای رفته به گل
ز راه صدق یقینش درست شد که شدست … دل شکسته مرا در فراق او حاصل
ز گرد راه فرو ریخت قصه‌های دراز … چو زلف خویش پریشان چو کار من مشکل
گهی زبان ملامت گشود کز تو نبرد … که حق صحبت دیرینه را کنی باطل
گهی ز راه نصیحت درآمد که مباش … ز حفظ جانب یاران و دوستان غافل
بصبر کوش و یقین دان که عاقبت رحمان … بکام دل برسی خود که کام صبر و جدل

جواب دادم و گفتم چشیده ام چندین   شرابهای خوش لعبتان چین و چگل

کنون که وقت نماز است می باید خورد   ز دست هجر تو ناکام شربت قاتل

مرا بحل کن و بگذر از این حدیث که خود   جفای اهل خراسان بیان ما جاهل

بجست نیز از جای خویش و گفت مبا   که هیچ دل بهوای شما شود مایل

دلم بردی و در هجر و با رسکونی   اگر بدل بحلی نیستی بهجر بدل

وداع کردش القصه و گرفتم پیش   رهی چو رفرف دیانت کشیده و مایل

ز بند عشق کشاده دل و کمر بسته   بعزم بندگی شاه عالم و عادل

سپهر جود و جلالت ستوده (دین) صره   که پیش دست و دلش است بحر و کان مخجل

قضا شکاری تقدیر حمله که کند   خیال خنجر او شخص فتنه را بسمل

میان خوف و رجا عدل او بود حاکم   میان باطل و حق رای او بود فاصل

بکامکاری او میکند فلک اقرار   بشهریاری او میدهد زمانه سجل

بچشم کبک ز انصاف او شده است حقیر   شکوه حمله شاهین و صولت طغرل

ایا شهی که سراپرده معالی تو   ورای طارم اعلی زند بصد منزل

جهان زمام تصرف

جهان زمام تصرف بدست ظل تو داد   هنوز گردون از روی همت تو خجل

دل حفیظ   شرف   کف کریم تو اموال رزق را حامل

مبتنان سنجای تر از دخل جهان   ولیک حکم تو چون روزگار مستعجل

اساس ملک تو چون مرکز زمین ثابت   هزار رساله عطا بر جهانیان فاضل

اگر فلک بدر در روزنامه اعمال   بود وظیفه تیغ تو در جهان کامل

عنایت تو جهان را انصاب امکان داد   وگرنه از چه قبیل شد وجود داد قابل

خدایگانا شعر مرا چو وزن بود   بمجلس تو که سحبان بود در او باقل

نه مجلسی فلکی کاندر و بود دهشت   بود عطارد حامی و مشتری حامل

قضا بیان تو واضع بر بسته چون شاگرد   قدر بدر که تو استاده چون سائل

ولیک چون تبو اقبال ره نمود مرا   اگر عزیز و ذلیلم تو ای معز و مذل

همیشه تا نبود هیچ متقی بر باد   برای نعمت عاجل سعادت آجل

تو از سعادت نعمت بمان که تقرر شد   عذاب آجل حضرت بخت عاجل

ربوده حرص قدر تو سنه فغفور   فکنده صولت تیغ تو فر هرقل

قدوم ماه مبارک مبارکست بفال / که باد بر فلک و بحر و بر مبارک فال

سریر بخش سلاطین اتابک اعظم / که هست طلعت او ملک را مبارک فال

جهان گشاد عدو بند شاه نصرة دین / که فتح و دولت از آثار او برند مثال

سر ملوک ابو نصر بن محمد آنک / بصولت عمری برد از جهان اضلال

بکوفت گاو زمین را نهیب او گردن / بکند شیر فلک را ستوده چنگال

تهمتنی که برو زد نما توان کشتن / که از زمین و زمان برکشد باستعجال

در آن مقام که قدرش بسدره بنشیند / رضا دهد فلک هفتمین بصف نعال

کمان کین چو بزه کرد نسر طایر سر / فرا هم آورد از سهم تیر او پر و بال

بسی نماند که از امن و عدل برخیزد / بعهد دولت او نام

زهی سپاس ترا پیشتر ز فتح و ظفر / نکرده هیچکس و هیچ بقعه استقبال

مثال ساحت میدان تست سطح فلک / نمونه سر چوگان تست شکل هلال

طراز ملک ترا انجلا و تست ز عدل / که تا ابد ننشیند برا و غبار زوال

بجمعی که سخن با زبان تیغ آید / کند زبانه تیغت زبان گردون لال

بموضعی که

بموضعی که امید سخا سپس ماند / در انجمنه کرست خویشتن به پیش سؤال

بزاد تیغ تو چندین هزار پنجه فتح / بنوده ادراجرها کلوی حصن و جبال

جهان عدل تو هرگز خراب چون گردد / که نو برسم دهاقین روی بزور قتال

زمین چو سینه دشمن ز تیغ بشکافد / پس انگهی بنشانی درو برمح نهال

ترا خدای گزید از جهان بشادی داد / حدیث خصم فنا هست و رای محال

خدایگانا در عهد پادشاه شهید / که عمر بر تو بحل کرد و ملک بر تو حلال

من از قبول کرامت بنا شدم که دگر / ورای پایه من بود و هم بود محال

کنون دو سال تمام است تا همی کوشم / ز دست غصه قدحهای زهرها لامال

گسسته گشت ز طبعم وساوس اوهام / بریده گشت ز جانم علایق امال

در آمد از در جانم بساط خدمت تو / از آن زمان که گرفتم ز کاینات ملال

مرا چنین که همی بینی و کجا یابی / دگر مرا بجهان در نه حرمت و نه مال

من از زر و ان قزل ارسلان جمع کردم / اگر بغیر تو بردارم این شکایت حال

منم که با جگر تشنه خون دل بخورم / ولیک از کف غیر تو نخواهم آب زلال

نشانه کند کوربادِ سینه او | ز شاخ آهو دارد همیشه کهف غزال
مراست اینهمه سرگشتگی ز نهمت فضل | که با چنین سر و سامان فضول فرذال
سپهر را ز جهان سرگشته چنین شب و روز | وگرنه منتهی ما فضل ما الا کمال
همیشه تا ز جهان نیست موضعی خالی | ز انقلاب امور و تقلب احوال
جهان ز ذات تو خالی مباد اگر چه توئی | بذات خویش جهانی کبریا و جلال
برده موکب تو دست از صبا و دبو | ببسته حشمت تو راه بر جنوب و شمال

انگه تو ز حشمت ای میرم | آسوده ز اقتران تبدیل
ز رکوشه سقف همت تو | آویخته فلک چو قندیل
تا حشر نکرده ال عباس | در آیت جزویت تاویل
تاریک شده جهان روشن | در چشم عدوت میل در میل
در معرکه تیغ تو ز سر دست | مانند پیاده بخشد پیل
خورشید نه کمترین وشاقیست | در موکب تو دوان به تعجیل

بجز ان کی کنه

تحویل ای کند به برجی | کز عدل تو یافت تعدیل
میمون و خجسته باد بر تو | نوروز بزرگ و روز تحویل

ای مثال تو از زمان درین | کرده از راه امتثال قبول
دولت را فتور نا ممکن | حشمت را زوال نا مقبول
گشته پیش تو رام آسینه | فلک تند و روزگار جهول
بر رخ آفتاب دولت تو | آسمان نانهاده داغ افول
در رخت نور کبریای خدای | بر تنت فر معجزات رسول
کرده بر وفق رای اهل هوان | روح لقمان بقالب تو حلول
همت روز و شب کشان دریای | طره جعد و گیسوی مفتول
من بدان عزتی که نفس منست | گشتم از خدمت ملوک ملول
سخن فضل می نیارم گفت | زانکه او سجه بود ز فضول
حاصل الامر هیچ نیست که نیست | بر در کس مرا خروج و دخول

از چه ماندم برآستانه تو … متردد میان رد و قبول

افتخار جهان جلال الدین … ای ترا طول و فضل هر دو جمیل
نکتهای نهفته در سخنت … همچو اسرار غیب در تنزیل
ای برای نثار مدح تو خلق … عقد گوهر کشاده از اکلیل
وز پی چشم حاسد تو شهاب … عمرها تافته در آتش میل
خاطرت طالبان حکمت را … در بیابان تحیر است دلیل
هر که او هست بر سبیل کمال … نکند نقص تو بهیچ سبیل
استمارا که نخواهد ضعف … ذوالکرم را کسی نگفت بخیل
گرچه نامست شعر مشهور است … داری از فضل بر جهان تفضیل
دگران که بپایه تو رسند … پشه را کی بود دهاب پیل
گرچه نیل است آسمان سکن
هیچ نسبت نباشدش با نیل

ابو مجیر بیلقانی

حرف المیم

هو العبد یسقی بکاس مدام … هنیئاً لمن فاق کل الانام
شهنشاه اعظم قزل ارسلان … که از عدل او یافت گیتی نظام
جهان داوری کافتاب شمشیر او … بشوید رخ شب ز گرد ظلام
بداندیش را از تف قهر او … بجای عرق خون چکد از مسام
ببخشش بسی فرق شوان نهاد … میان کف او ز فیض غمام
ز رفعت همی باز نتوان شناخت … که قدرش کدامست گردون کدام
شبانروزی از روشنی بزم اوست … که بر دست نرگس بر آبست جام
زهی حمله قدرت اندر نبرد … شکسته دم صبح در کام شام
ز چنگال شیران برون کرده ملک … ز کام نهنگان بر آورده کام
جناب ترا آسمان درپناه … رکاب ترا سدره در احترام
توان کامکاری که در حل و عقد … بدست تو دادست گیتی زمام
توان شهسواری که گردون تند … کمند مراد ترا گشت رام
دل حضرت آمد بجوش ای عجب … هنوز اندرون ز طمعهای خام

تویی آنکه از خاتم قدر تو   نگین است گردون فیروزه فام
چو ناهید در مجلست صد ندیم   چو خورشید در خدمتت صد غلام
ز شادی وسعت چه می در قدح   بخندد همی خنجر اندر نیام
چو با دشمنت راز گوید فلک   دهد بر زبان سنانت پیام
بتو پایدار است گیتی ازانک   عرض را بجوهر نماید قیام
وجود تو تا دست بر هم نهاد   نشد صنعت آفرینش تمام
کفت حاصل دخل دریا و کان   بپرداخت در حاجت خاص و عام
ستم بر کفت سایلان میکنند   ز دریا و کان میکشند انتقام
در اندیشه زر بخشت آیتت   که در ظل او چرخ دارد مقام
چو دانی که چون رشته بسته   مزاج جهان بر صفای کرام
ندانست انفاس عدل تو زود   معطر کند مملکت را مشام
مرا کز هنر سرکشم بر فلک   بمالید در زیر پای لئام
جهان بر دلم ابخراجت نهاد   که شوانندش داد نیز التیام

هوا ز آتش

هوا ز آتش طبع در مدح تو   زبانی است چون آب داده حسام
قفسهای افلاک را تا ابد   نفیسه چو من مرغ دیگر بدام
منم کز زمین بوس این درگهت   چو هدهد مرا تاج بر سر مدام
اگر خدمت تخت بلقیس کرد   سعادات این صدره بر من حرام
ندانم سلیمان ثانی چرا   درین چند مدت نبرد است نام
تو جاوید مانی که هرگز نکرد   چو تو شاه در کار عالم نظام
چه میگویم این لفظ از من خطاست   که خود کل عالم تویی والسلام

سپهر مجد و معالی چه حاج کعبه اسلام   بعزم کعبه اسلام بست آن احرام
یک آستانه همی بوسه میزد بر جهم   یکی بچهره همی سایدش شرط مقام
ز یکطرف گلوی گاو و شیر ناهید   ز یک جهت بره قربان همیکند بهرام
بامن و عافیت آراسته چو صحن حرم   حریم حضرت اعلی شهریار انام
خدایگان ملوک جهان مظفر دین   که نصرة و ظفر او را ملازمند مدام

جهانگشای قزل ارسلان که بر خصم / بزخم نیزه فرو بست شاهراه مسام
ضمیر او که نمودار لوح محفوظست / بدو دهد مخبر بنیده چهره الهام
نخست ضعت نور ز خیال رتبت او / رسد بچشم چنین در مشیمه ارحام
شها جواهر اکلیل و عقد پروین را / برای زیور ملک تو داده اند نظام
هنوز تا سر زانوت کبریای ترا / همی که فلک دوخت ز ضیا و ظلام
بحق رسید ترا نوبت جهانداری / وزان شدست مطیعت دل خواص و عوام
زمانه فاقه صلاح گشته بود که چرخ / بدست جز تو کسی خواهش سپرد زمام
منزه است شال تو در صلاح جهان / ز اعتراض عقول و تصرف اوهام
نگاشت عزم تو بر صورت فلک خنش / سرشت حکم تو در طینت زمین آرام
نفیر کوس تو بدخواه ملک را بسماع / چنان بود که جبل را نسیم گل شام
در آنهوس که شود دراز دار خاتم تو / بدست حکم تو چون موم نرم گشت رخام
امل بقهقهه خنده چو شیشه انداشت / چو تو بمجلس عشرت بدست گیری جام
تو آن کسی که تا کف پای تو بوسه داد رکاب / اگر سپهر روان سر نکشد ز لگام

بخت دشمن ازان

بخت دشمن تر دامنت بس بود ا / ولیک عاقبتش خشک شد جام
تو رستمی که بحمله بر زال جهان / چگونه پیش تو دستان زند بر دی نام
دراند بار که عنف تو آتشی افروخت / لطیف تر ز هوا هست کاروش تقوام
در آن مقام که لطف تو بار دانه فکند / سلم است که سیمرغ گشته در دام
دهان فتنه از آن تلخ شد که رمح ترا / چو نیشکر شد شیرینی ظفر در کام
میان مرکز عالم علم بزن تا خلیم / درون دایره قباب نهند کلام
جهان بعدل تو یکروزه رست شد که بحکم / نهند پاس دور دوران سپهر ناز جام
بموضعی که تو بر تخت ملک بنشینی / ستاره اینجا معزول گردد از احکام
مزاج سرعت عزم و ثبات حکم تو بود / که باد را حرکت داد و خاک را آرام
بدست تو چو شفق تیغ سرخ روی هنوز / سپیده کاری صبح و سیه گلیمی شام
سپیده دم که جهان از نوید عید بداد / طلایه سحر از بام چرخ مینا فام
بجوش ناتیه چون در دمید باد صبا / کمان برم که ز عدل تو میگذارد گام
که تر و خشک جهان در ضمان دولت تست / بحق هر کس از این پس نکو بجای قیام

همیشه تا ز پراکنده کی نبات النعش — بود چو زری اهل هنر ازین ایام
جهانیان را روزی مبادا نیز وری — که چرخ جز تو کسی را برد به نام
گهی به تخت ظفر بر تفرجی بنشین — گهی بباغ طرب در تجری بخرام

الحکم تو چون قضای مبرم — در زیر نگین گرفت عالم
بر خیل ملوک نصرة الدین — ایذات تو نصرة مسلم
بر آنچه اساس شادمانیست — بر فطرت آسمان مقدم
مشاطه صبح جز ببابت — ز آن هم نکشد ز زلف پر خم
میدان تو بخت را معسکر — ایوان تو عدل را مخیم
اقبال تو هم ز مهد فطرت — چون معجزه مسیح مریم
هر جا که زده بعنف زخمی — لطف تو برو نهاده مرهم
عفو و سخنت مجاج زنبور — آمیخته با لعاب ارقم
تقدیر حروف کن فکان را — در حرف سنانت کرده مدغم

در کشف عبارت

در کشف عبارت نمانده — در لوح وجود هیچ مبهم
جوشیده ز شوق مجلس تو — خون دل جام در کف جم
از رشک سنان دیو بندت — دیوانه شده روان رستم
وز غیرت آسمان معدلت — پوشیده فلک لباس ماتم
بر کوه ز پاکت ز خجالت — در خاک نشسته آب زمزم
هر جا که رسید موکب تو — از چرخ شنید خیر مقدم
بر درگه تو امید را حال — تا آمده خوانت ازم
ای گشته جهان و فضل گیتی — از عدل تو چون نهال خرم
در عهد تو هیچکس نشنید — فریاد مگر ز زیر و از بم
عدلت بکشد در راستی را — جز در سر زلف نیکوان خم
در مدت کید و مه کم و بیش — صد دشمن بیش کرده کم
در موسم فتح باب تیغت — از مرکز خاک بگذرد نم
بر روزن قبه جلالت — گردون طبقی بود دهندم

هیچ چند زدیو مردم خصم   بند است که یافت اسم اعظم
خود کوری دیو را سلیمان   وین کار بود ترا مسلم
ثابت نگردد از حوادث   بنیاد بقای نسل آدم
همواره بقای دولتت باد   چون قاعده سپهر محکم

چون بر فراشت خسرو سیارگان علم   در خاک پست کرد سراپردهٔ ظلم
صبح دوم گرفت جهان کو چراغ رفت   کاندر هوای شاه زند چون صبح دم
یکیک ز بیم خنجر خورشید اختران   همچون مخالفان شهنشه شدند کم
بر روی آسمان اثر تیرگی نماند   الا ز گرد موکب فرماندهٔ عجم
دارای دهر نصرة دین کز علو قدر   شاید که بر معارج گردون نهد قدم
سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او   دارد حریم مملکت از عدل چون حرم
بوبکر بن محمد کز فر طلعتش   زینت گرفته افسر کسری و تخت جم
دریا بدست کان فراخش زند مثل   گردون بآستان جنابش خورد قسم

ای مهر و ماه است از قبل

ای مهر و ماه است از قبل طاعت آمده   در حلقه حواشی دوران زمره خدم
ذات مطهر تو سپهریست از علو   طبع مبارک تو جهانیست از کرم
وقتیکه دیگران بچشم التجا کنند   گرد تو از سعادت یزدان بود حشم
زآنکه زیر دامن توفیق پرورند   از گرم و سرد چرخ بدو کی رسد الم
کشته بموج خون تو صد بار غوطه خورد   هرگز زمین ز تیغ تو در خون ندیده نم
صدره فلک بخاک فرو رفت و پیش   برد این مراد تو هرگز غبار غم
تا کرد دست محکم تو محکم بنای ملک   هر لحظه با جهان تو فتحی شده است ضم
بر تو بدل چگونه گزیند جهان که هست   عهد تو همچو نوشم اقبال مغتنم
روی فلک سیه شود آندم که رای تو   بر چهره زمانه ز عصیان کشد رقم
هر کس که چون قلم زند بیش تو سر   تقدیر بر جریده عمرش کشد قلم
پهلو تهی کند فلک از تیغ تو ولیک   از دشمنان دولت تو پر کند شکم
خصم ترا زمانه بتعجیل میبرد   از عرصه وجود سوی حبس عدم
از حضرت تو تیره شود دست سپهر   در مجلس تو رشک برد روضه ارم

شاها زمانه پنجه ستم را بباد داد / زان تیغ آبرنگ بر شاخ آتشم

هم راست گر تعاقب انجم چنین کنون / خون فسرده جوش زند در رگ نجم

زین پس مکن بر انجم و افلاک اعتماد / کانجم شدند خائن و افلاک متهم

شمشیر تیز داری و بازوی کامکار / گردن فلک برآور و از روزگار نم

تا چرخ قد خمیده نگردد تمام راست / در قامت مراد تو هرگز مباد خم

چون گل همیشه بادی خندان و تازه روی / خصم تو چون بنفشه سر افکنده و دژم

چو ماه یکشبه بنهفت چهره از نظرم / مه دو هفته برآمد به بخت زودرم

بداد مژده عید چنانکه [illegible] / ز ذوق تا بقدم جمله در گل و شکرم

هزار شادی روشن به سینه باز آمد / ولیک مژده و زنده نبود از خبرم

چو خاک در کف پاش فتادم از خواری / اگر چه از سر تحقیق بر سپهر بدم

بلا به کشمش آخر زمانه [illegible] / مگر بوصل تو تو بشنید آتش جگرم

یکی شبی تو بمهمان ما بباش که من / ز روی خوب تو مهمان زهره و قمرم

ز اهل عشق تکلف

ز اهل عشق تکلف طمع نشاید داشت / به پیش خدمت لست آنچه هست ماحضرم

دلم حمایتی از لطف شاه از آن بکشید / سپهر زهره انجم بسوی سخن زنم

حدیث خاک [illegible] کوری آن بیخ و / فدای یک قدمت گر بود هزار سرم

بر بسته کن بیت خشک چشم تر با من / که در دو گیتی ازین بیش نیست ماحضرم

مرا امید وصال تو زنده میدارد / وگرنه بشنو چشم با مرده زانرم

[illegible] بخشم ز رین جلس [illegible] / زرنگ چهره [illegible]

سخاوت نامه و زاری زهر چه او برخواست / برفت و بر اثر او برفت دل ز برم

زمین که باشد [illegible] / [illegible]

سیرت چون علم عید و جهان [illegible] / سر [illegible]

زهر خدمتی عید خود همی قصه است / که من نزد جهان پهلوان تحفه برم

علامت نشان ز غصه [illegible] / [illegible] کرم

همیشه بر سر تیغ و هوا [illegible] / [illegible] منقطع [illegible]

سها چو برق زند جوهر است بر تیغم / قمر چو نور دهد قبه ایست بر سپرم

من آن تهمتن دریادلم که گاه صبوح / بود ذخیره کانها عطای مختصرم

جهان مقرر شد و ایام معترف گردید / که من خلاصه تایید و مایه ظفرم

منم که بر رخ گیتی چو روز مشهور است / همه فضایل جد و مناقب پدرم

اگر سپهر نبود شد ز رای من [illegible] / بجنبد از همه پر و بال آتش [illegible]

چو جیب صبح همه پر ز [illegible] او بدرم / به پای زین که به [illegible] جا پرم

به جیش من صف دشمن چگونه دارد روی / که لحظه لحظه ز اقبال می رسید حشم

جواد و همت ایزد مرا بر باشد / ز زخم حادثه حاجت نبود شد عذرم

ز حرص زر چه شهان نام و ننگ بفروشند / منم که ملک جهان را به نیم جو نخرم

به پیش من ز تو اضح بنقش چشمه [illegible] / هر آنچه گویم از این جنس لاف [illegible]

زمانه خاک شود ناکمر [illegible] / که هست از آن گواهی [illegible]

خدایگانا هرچند باشد / زغال و قصه خود حرف چند بر شمرم

گمان نبود مرا پیش ازین که تا به چه عمر / بود سناک جناب تو حاجت حضرم

کنون زمانه بر آن است کز غبار درت / کند گسسته بکلی وظایف اثرم

زمان برآمدم اکنون

زمان برآمدم اکنون و روی آن دارد / که گر نطق نزنم تا بجان خود خطرم

اگر ضرورت ز رب آن بگیرم دامن / چگونه دل دهم و از در تو در گذرم

بآرزو طلبیدم همیشه خدمت تو / روا مدار که زین آرزو رسد ضررم

مرا ز چو یک صاحب غرض زنج مکن / که من بباغ فصاحت درخت باروم

ز جوی لطف و کرم آب ده مرا و ببین / که عاقبت چو نو ر[illegible] خوری ز بار و برم

ز من ملوک جهان نام نیک زنده کنند / بقول مرده دلان از میان مران بترم

مرا تو با همه عیبی خریده معروش / که چون بگوش حقیقت روی بهنرم

اگر بجز دگر سرفرازیم رنسد / همین بس است که بر آستان تو سرم

بحضرت تو من از بهر نان نیامده ام / که جایگاه دگر بود نیز ابتیدارم

ز زیر پیش خود آبرویم از پس آن / حدیث نان ز زبان آورم ز رشک برم

تو بر بخور ز جوانی و پادشاهی خویش / که من بدولت تو زهر چون شکر بخورم

منم ارو زود [illegible] زنده گیتی بدوم / بهم [illegible] هنوزم که بجان باشد [illegible]

نه مرا مسکن و ماوا نه مرا خانه و جاه — نه مرا مونس و غمخوار و نه یار و ندیم
بر دلم حسرت اصحاب ملالیست بزرگ — بر تنم فرقت احباب عذابیست الیم
که گمان برد که اقلیم من مسکین هرگز — در چنین رنج و مشقت زجهان بار نهیم
چون زر زرد کنم چهره بر افشاند زر — ور غم سیم خورم دیده فرو ریزد سیم
شب ستاره شمرم بر دو رخم زان باشد — زخم ناخن چو چرد دی که بود بر تقویم
حال خود پیش که گویم من مسکین غریب — چاره خود زکه جویم من رنجور سقیم
گرد من لشکر اندوه چنان گرد شدست — کاسپه راه نیابد بر من باد نسیم
از چنین محنت من کل بمدد کر خواهم — تاج من مفخر احرار جهان ابراهیم
انکه با سرعت عزمش بنود باد عجول — وانکه با سایه حلمش بنود کوه حلیم
انکه او در فلک جاه چو بدر است منیر — وانکه او در صدف مکرمت چو در یتیم
طبع او را ز لطافت صفت لفظ فصیح — کف او را ز کفایت اثر دست کلیم
گر نه فیض و کرمش عافیت آن بودی — کشتی در همه آفاق نماندی کریم
گرچه در نوبت او بود جهان را تاخیر — هست بر ذات فلک هستی او را تقدیم

ای از آن

ای از آن مرتبه بگذشته که از گستاخی — آسمان یاد جلال تو کند بی تعظیم
دهر چو دست تو مفلس بود و چرخ دنی — ابر با بذل تو مدخل بود و بحر لئیم
منتظم با کف دریاش تو ملک دو جهان — سلامت نجهد تا نکند جان تسلیم
بود در بند وجود تو فلک عمر دراز — بود موقوف حضور تو جهان بید قدیم
گل صد برگ چگونه دمد از خاک سیاه — گر نه رای تو دهد باد صبا را تعلیم
سطح اعلای فلک گرچه محیط است بکل — هست در دایره قدر تو چون نقطه جیم
تا جهان گاه برحمت گذرد گاه برنج — آدمی گاه مسافر بود و گاه مقیم
تا ابد پیش تو اقبال رهین باد رهی — قامت جاه تو تا حشر قوی باد و قویم
عرصه ملک تو از امن چو خاطر خرم — خاک درگاه تو از فخر چو ارکان حطیم

خدایگانا سالی زیاد رفت که من — بپای حرص بگرد عراق می بدوم
بچشم جز اثر عدل تو نمی بینم — بگوش جز خبر خیر تو نمی شنوم
وقصیده بر و گون نظم کرده‌ام حالی — اگر بدست اگر نیک من بدم گردم.

نشسته شوقم اگر فرصتی باشد | که آن بسیح مبارک رسانم و بردم

پناه ملک جهان تاج بخش روی زمین | تویی که نعمت تو هست بر خلایق عام
بداغ قهر تو منقاد گشت دیو و پری | بطوق حکم تو گردن فراشته دد و دام
مزاج رعت حزم و ثبات حکم تو بود | که باد را حرکت داد و خاک را آرام
بموضعی که تو بر تخت ملک بنشینی | ستاره اینجا معزول گردد از حکام
بروز صید بنخجای برد خوش طیور | که چون عدوی تو برگشته مانده اند مدام
نه در حمایت جاه تو میزنند نفس | نه چرخ را که ز عدل تو میکنند کام
بروز معرکه چون خنجرت بود زنده | که کاسه کاسه سر بود چون پاس عظام
روا مدار که خونشان بریزی از پی آنک | که خون جهان هر گز ریخته شد گرام
قبول دست تو کس نیست زر را که کند | طمع بکبک مرصع بپاس طرفه خرام
سوار گشته بعهد تو یوز زانکه بزر | بقصد آهوی مشکین نفس کشد بر کام
خدایگانا دانم که منهی اقبال | ز شر قصه من داده باشدت اعلام

[illegible]



نخست ره که رسیدم بحضرت گفتم | که روز کار مساعد زمانه باد غلام
سه سال دیگرم از بهر آن جهان نیتم | بهمت نهر آنکند زیر پای شام
هنوز مدت محنت نرفته بود بسر | هنوز دور حوادث نگشته بود تمام
کنون ملازم آن آستانه ام تا چرخ | بعمر عاریتی مرو کشد الزام
سیاه روی ز چشم مبین که زر منی | بزیر هر لفظم لعبتی است سیم اندام
کسیکه بحر ملالیست بر سر بخش | چرا غیت خرد براو شده است حرام
ز دست حادثه تا کار من بجان رسید | گمان مبر که رصد بر تو دارم ابرام
چو من کسی بچنین حالتی فرو ماند | جهانیان ز تو بینند این نه از ایام
درین سه سال که از درگه تو بودم دور | بهیچ صنعت و شغلم کسی نداند نام
بهر مقام که خواهی مرا فرود آور | که من نه برگ سفر دارم و نه ساز مقام

تاج بخش زمان سکندر وقت | ای سزاوار افسر و دیهیم
ز گلستان افرت بردم | بمشام فلک رسیده نسیم



تیرت اندر دل پرتش خصم — رفته گستاخ همچو ابراهیم
آسمان در محیط همت تو — نقطه در میان حلقه جیم
حال دشمن ز رمح چون الف است — تنگ و تاریک همچو دیده میم
حال من بنده هست معلومت — که ز غفلت گرفته ام تعلیم
قدری وام کرده ام لیکن — وجه آنرا ندارم از زر و سیم
بر در من چو عزم کرده مقام — همچو اقبال بر در تو مقیم
از برای دوام این اقبال — باز کن از سرم بلای عظیم

وام بمعنی قرض است

شهریارا برای مدحت تو — شمع فکرت همیشه افراخته ام
بر بساط مراد دولت تو — بر سر روزگار تاخته ام
گرچه از آرزوی خدمت تو — دل و جان را بهم گداخته ام
لیک رخصت نمیدهم جائی
با شراب تهی بساخته ام

افتخار زمانه

افتخار زمانه فخر الدین — ای چو عنقا نظیر تو معدوم
همچو ماه هر بر آستانه تو — فلک تند چاپلوس و خدوم
باز اقبالت آشیان کرده — همچو نسرین که در میان نجوم
منکه در آستان خدمت تو — روز و دشمن نیم نشین بوم
تا که از آفتاب طلعت تو — همچو خفاش داریم محروم

منکه هر شب بحالت دیده را در خون کشم — حاش لله بار عشق دیگرانرا چون کشم
گرچه گردونم بگرداند بگرد آسمان — در سرایم گرچه گردون ناله بر گردون کشم
در درون جان من چیزی رود جز عشق تو — دست گیرم جان خود را از میان بیرون کشم
چون ظهیری در غم عشقت ندارم دسترس — چون شفق هر دم گریبان دامن اندر خون کشم

حرف النون

ای نوشته دولت منشور ملک جاودان — همچو جم سلطانی و همچون پدر سلطان نشان
تخت گو بنشین بربع تا جرا العزاز سنه — در پناه دولت و فرماندهی انس و جان

خسرو اعظم اتابک نصرة الدین کز علو … حضرتش را طارم افلاک زیبد آستان

آنکه پردان برد نقش چین ز رخسار سپهر … وانکه دور انجمن عدلش خم ابروی کمان

پرتوی از روی تو پیرایه خورشید و ماه … تخته او سرمایه دریا و معدن کان

خوانده تیغش بر خلایق خطبه فتح و فتوح … داده عدلش بر ممالک مژده امن و امان

ملک نادیده چو تو لشکرکش و کشورگشای … دهر نازاده چو تو فرمانده گیتی‌ستان

بر در ایوان قدرش چون قمر صد پرده‌دار … بر سر بام جلالش چون زحل صد پاسبان

ای براق دولت را اوج قدر پایگاه … عدلت از رحمت جهان را دایه بس مهربان

چون قضا پیوسته برآمد نشانت کارگر … چون قدر همواره بر آفاق فرمانت روان

از سموم هیبت اندر تنگنای معرکه … چون عرق بیرون تراود مغز خصم از استخوان

ذاتت از کنه فلک را جایه بس جایگاه … ای همایون همت برج برجیس آشیان

جز نوکس یا فرشا ای زیبد در زمین … بس فلک را بر تو دل یا بدنها دن جاودان

هر کجا از آتش تیغت برآید شعله … کافتاب آنجا شرار است آسمان آنجا دخان

آسمان صد هزاران دیده آخر کور نیست … تا ترا چندین مدت دیگری ندهد نشان

بدو داستانی ای

و خاک
سیهی دود است

پادشاهی را سخا و عدل سرمایه و تیغ … در سخا چون حاتمی در عدل چون نوشیروان

هست اندر کیسه چرخ از کف نقد در یتیم … هست اندر پرده غیب از دولت رازی نهان

صبح یزدان در وجود تو بدان تا جز کرد … تا کند تیغ تو دفع فتنه آخر زمان

چون تو اندر مسند شاهی نشستی روزگار … معدازین در سایه عدل تو بار جهان‌بان

در پناه حفظ تو از بهر ترتیب گله … گرگ در باب مصالح راز گوید با شبان

تا جهان را میوه فتح و ظفر بار آورد … نصرت اندر دیده دشمن شبیه چون سنان

دست در هم داده‌اند آسیاب جهانداری لگت … آسمان را مانده بخت تحیر در دهان

تا برآید گردش گردون تو با گردون بسی … تا بماند نوبت عالم تو در عالم بمان

تا ابد عهد همایونت قوی باد اگر تو … هم نکوعهدی بحمدالله و هم صاحبقران

شبی بخیمه ابد عیان کن شکون … حدیث زلف تو میرفت و بکه شکون

نشان زلف و خرش کیک همه داده … کز بند حلقه بچند حیله و بکون

چنان نمود که گویی بعکس می‌بیند … مثال طلعت تو در سپهر آینه گون



از آن دو عارض دلجوی بود چندین دل / بر آن دو گیسوی مفتون بود چه مجنون

خرد چو رونق دیوانگان عشق تو دید / عقال عقل بیفکند الجنون و فنون

دلم حکایت زنجیر زلف تو بشنید / بصد بهانه برآورد خویشتن بجنون

مرا ز ضعف تن و شور دل از شب تار / نه طاقت در حرکت ماند و نه مجال سکون

ز عشق چشمهٔ نوش تو اندرین مدت / برفت بر خم از آب دیدگان جیحون

هنوز آتش سودا بسی زنم بر دل / هنوز دامن مژگان همی کشم در خون

هنوز سینهٔ من شعله دو صد ومق / ز جام محنت من جرعه دو صد مجنون

کنون ز سستی من بیش ازین دو خرد نامه / لب تو چند دهد این جنس درد را درمون

اگر بهم معجون علاج نپذیرد / من و مدایح صاحبقران شرع فنون

خدایگان ملوک زمانه نصرة دین / که قامت فلک از شکر او است نگون

بسی نماند که گردد ز بس عمارت عدل / چهار ربع زمین در پناه او مسکون

ز حفظ اوست که دوشیزگان نه پرده / سر از دریچهٔ امکان بسی کنند برون

زهی ضمیر تو هر شب بیک اشارت رای / گشاده از تتق غیب روی صد گردون



والله اعلم

مدارا و چون روبیسه دل میدارد و سر ابن ... درایش میباید ... و هوا و اهرزان طرح
همگنها ینبغی محافظت نماید و در قوت هر نفسی از انفاس عمر گرانمایه که نه بر یاد خدا میکذرد عمری بست تا تسف
شاید این سرمایه خطیر و این گوهر بی مثل و نظیر را دزد نباید ... تر از مصاحب نا جنس و آفتی عظیمتر از مجالست شیاطین
الانس نیست چه هر آدمی در صحبت خال منکر کردار و کاره اطوار ایشان میباشد اما دفتر دفتر برباینک لطایف و خوش
آیند که نظر ابقا طبع و امسخر و از ادراک فی نتایج افعال و اقوال چشم و گوش دل را کور و کر میسازند و نوم نوم اینکس را بلاح
موافقت خود کشیده در زورطها سخت سخت میاندازند وقتی خبردار میشود که سرمایه عمر عزیز را ضایع ساخته و نقد تقوی
و ایمان را بقمار هوس بازی حریفان در باخته است مولوی ای برادر میگریز از یار بد یار بد بدتر بود از مار بد مار
بد تنها ترا بر جان زند یار بد بر جان و بر ایمان زند مجملا آیینه دلی که جلوه گاه یاد دوست و مظهر آثار اشعه انوار قدس
بتوسط آن با خداوند خود آشنا و از آن روزن در نظاره گلشن آثار عظمت و کبریا است از دود ... همنفسی این دشمنان
دوست نما تیره و از شومی مصاحبت شان بر لهو و لعب دلیر و خیره میشود و چشمی که از نگارخانه کاینات جهت دید آثار

چند

کردگار